

دانلود رمان حریق

دانلود رمان های فاطمه لطفی

رمان عاشقانه ، رمان تراژدی ، رمان اجتماعی

مقدمه

بخشی از رمان تغییر یافته‌ی چند زندگی حقیقی است
که توسط نویسنده شاخ و برگ داده شده است
و بخش اعظمی از رمان زابیده‌ی ذهن نویسنده است.

سخنی از نویسنده:

لطفا رمان رو دقیق از ابتدا تا انتها مطالعه کنید و بعد به قضاوت
بپردازید!

در ابتدای قصه ما شخصیتی خام و ساده خواهیم داشت که افکار اشتباهی را در سر می‌پروراند، اما قصد و نیت این است که این شخصیت در مسیر داستان شجاعت، درایت و قوی بودن را بیاموزد، پس صبور باشید!

هر قومی و ملیتی بسیار محترم و دوست داشتنیست. افکار و رسومات نادرست فارغ از ملیت میان مردمان وجود دارد پس صرفاً به این طریق هیچ قوم و ملیتی را قضاوت نکنید! باشد که این رمان ...

به دختران سرزمینم شجاعت بیاموزد!

و

زنان قوی سرزمینم را تقدیر کند!

«حریق»

من از آتش متولد شدم!

اصلاً قبل از آن آتش سوزی من، من نبودم.

قبل از آن آتش‌سوزی، قبل از او، من فقط یک «چیچک» بودم.

یک چیچکِ خالی به دور از هر عشق اساطیری.

تنهای تنها کنجی از سرنوشت!

آدمی بی عشق پوچ است و من پوچ بودم!

ولیکن آتش تولد دوباره‌ی من شد.

افسانه‌ی ققنوس را در کودکی شنیده بودم و بعدها در آغاز
جوانی آن را به چشم دیدم!
من خودم را چون ققنوس دیدم که در آتش سوختم و خاکستر
شدم و دوباره متولد گشتم!
و حالا...

این من بودم! یک چیچک عاشق! سرشار از حس زندگی...
«فصل اول»

_ تو زن منی ، حق منی! چرا باید واسه داشتن حقم صبر کنم؟
نرمی پارچه‌ی ساتن پیراهنم را در چنگ فشردم. نگاه از گچ‌های
پوسته پوسته شده‌ی دیوار پشت سرش گرفتم و بالاخره مستقیم
نگاهش کردم. درحالی که نمی‌توانستم مردمک نگاه دودو زنم را
ثابت نگاه‌دارم، با لحنی ملتمس ناله کردم:

_ همیشه ، خودت که میدونی باید تا عروسی صبر کنیم.
نگاهش تیره شده بود. چنان شاکی و مصمم مرا می‌نگریست که
گمان بردم اینبار به خواسته‌اش خواهد رسید. از ترس و
اضطراب دلم پیچ‌خورد و او خودش را نزدیکم کشید، آنقدری که
سرزانوهایمان بهم ساییده شد:

_من نمی‌تونم تا عروسی صبر کنم، زنی! هفته‌ای دوروز بیشتر
نمی‌بینمت ، می‌خواهم رفع دلتنگی کنم!

ساعدهم را بین پنجه‌هایش گرفت و فشرد. صورتم از درد درهم
شد. صدایش را پایتتر آورد و با تهدید ادامه داد:

_بخوای واسه من ادا دربیاری، دیگه می‌مونم شهر!

بغضی که میان گلویم چمبره زده بود، بالاخره باعث پر شدن
کاسه‌ی چشمانم شد. حس می‌کردم فضای کوچک اتاق هر لحظه
برایم تنگ تر می‌شود.

نگاهی که او به من دوخته بود، حالا اصلاً شبیه نگاهِ مردی که
عاشقش بودم نبود! این نگاه درنده متعلق به مردی که معشوق را
می‌نگرد نبود! نگاه گرگی بود که ولع شکار داشت و منتظر فرصتی
برای فروکردن دندان های تیزش در پوست و گوشت او بود.

او ساعدهم را رها کرد و من بین لب‌هایم برای دمی عمیق فاصله
افتاد. اینبار دستش را روی یقه‌ام بند کرد و صدایش آهسته چچ
چچ کرد:

_تو تمکین نکنی شوهرتو، کی تمکین کنه؟

لعنت به آن تهدیدی که در عمق صدایش بود و مرا می‌ترساند.
همه چیز اینبار جدی تر از بارهای قبل بود.

با دیدن ترسی که در نگاهم لانه کرده بود گوشه‌ی چشمانش چین خورد، مثل تمام وقت هایی که میخواست جلوی خنده اش را بگیرد!

دکمه‌ی بندونکی یقه‌ام را باز کرد و باز پچ زد:

_تو که نمیخوای دخترای شهری برای نیازهای شوهرت به جای تو از خودشون مایه بزارن؟

دمی که گرفته بودم در سینه‌ام گره شد و اشکی که برای فروریختن مقاومت میکرد، از درد این حرف چنان سریع پایین چکید که تنها ردی از خیسی بر گونه‌ام باقی ماند.

دکمه‌ی های بعدی را یکی یکی و پس از دیگری باز کرد و من از وحشت دخترهای شهری مقاومتی نکردم.

پارچه‌ی ساتن را از شانه‌هایم پایین کشید و به بالاتنه‌ی برهنه‌ام که تنها با یک لباس زیر پوشیده شده بود چشم دوخت. سرم را به چپ چرخاندم و درست خیره به پشتی های قرمز تکیه زده بر دیوار چشم بستم و قطره‌های اشک از میان پلک‌هایم بی‌تردید پایین چکیدند.

شوهرم بود مگر نه؟ عقدش بودم مگر نه؟ پس گناه که قرار نبود بکنیم! ما قانونا و شرعا زن و شوهر بودیم و هیچ مانعی این میان وجود نداشت.

مگر یک رسم قدیمی!!! نشان دادن دستمال خونی شب عروسی به قوم و خویش داماد! آن را هم یک‌کاریش میکردیم. مهم این لحظه بود که همسرم بی‌تابی میکرد!

چرا به جای ناراحتی و بغض از این لحظه، از این اولین، از این یکی شدنی که همسرم، مشتاقش بود لذت نمی‌بردم؟ چرا با رضایت، خودم را به دست های نوازشگرش نمی‌سپردم؟ او شش سال از من بزرگتر بود، پس بی شک می‌دانست چه میکند! سرم را دوباره به سمتش چرخاندم و او نگاه خمارش را از روی سینه‌هایم بالاتر کشید و روی لب‌هایم مکث کرد. جلوتر که آمد، لب‌هایش که روی لب‌هایم نشست، چیزی در سینه‌ام از یک بلندی سقوط کرد! انگار که اولین بار بود که بوسیده می‌شدم... اما این یک بوسه‌ی عاشقانه و ملایم نبود. خشوتی که در آن می‌خرامید مرا لبریز از هیجان کرد.

الشن با فشار اندکی همانطور که لب‌هایمان وصل هم بود مرا به پشت روی تشک پشمنی که زیرمان بود، خواباند. باقی لباسی که نصفه نیمه در تنم بود را پایین کشید و به کناری پرت کرد. میان ریتم تند نفس نفس زدن‌هایمان، صدای جیرجیر جیرک‌ها از میان درزهای پنجره‌ی به داخل می‌آمد و پس زمین‌های این شور می‌شد.

دستش به زیر کمرم خزید و بعد از کمی کلنجار رفتن قلاب لباس زیرم را باز کرد و از شر همان دوتکه لباس باقی مانده در تنم را نیز خلاص شد!

زانوهایش دو سمت تنم به زمین چسبیده بودند و با فاصله روی شکمم نشستند بود. نگاهش که با خیرگی روی تن برهنه‌ام می‌چرخید باعث شد معذب کمی در خود جمع شوم.

گونه‌هایم از شرم می‌سوخت و خجالت چنان سلول به سلول تنم را در برگرفت که لحظه ای پیشیمان شده و دلم خواست از زیر دستش به جایی بگریزم که دیگر نتواند اینچنین خیره و داغ نگاهم کند.

لبش را با زبان تر کرد و از جا بلند شد. به سمت درب چوبی اتاق رفت و کلید را به آرامی در قفل چرخاند. به سمت من برگشت و بار دیگر نگاهش روی نقاط خصوصی بدنم نشست. سعی کردم با دست‌هایم کمی خود را بپوشانم و از همین حرکت گوشه‌ی لبش بالا رفت و حینی که کمر بند شلوارش را باز میکرد آهسته گفت:
_تصدق قشنگیای تنت بشم دلبر.

دلم آب رفت و خودم ضعف رفتم. شلوارش همانجا زیر پایش افتاد و با یک حرکت تی‌شرت سرمه‌ای رنگش را نیز از تن کند.

چراغ را خاموش کرد و بعد با درآوردن لباس زیر پادار سفیدش به سمتم آمد. طولی نکشید که سنگینی بدن داغش را روی خود احساس کردم.

تنم از حرارتی که از او ساطع می‌شد میسوخت و تمام ترس ها و نگرانی‌هایم را خاکستر میکرد.

تنها شوری پر جنب و جوش در تمام تنم می‌دوید و جیغ میکشید: بالاخره قرار است دنیای دخترانه‌ام را پشت سر گذاشته و زن شوم! زن او...

برخلاف چیزی که در رمانها خوانده و در فیلم ها دیده بودم، اولین رابطه‌ی مان اصلا آرام و رمانتیک پیش نرفت. نه فضا با شمع و گل آراسته شده بود و نه ال‌شن با عجله‌ای که به کار می‌برد اجازه میداد این اولین، کمی ملایم پیش رود.

دو سه بوسه بیشتر روی لب‌هایم نکاشته بود که مستقیم سر اصل مطلب رفت. با فشاری که به تنم آورد، درد و سوزش تمام جانم را گزید. به محض اینکه چشمانم گشاد و دهانم برای یک جیغ بلند باز شد، ال‌شن کف دستش را روی دهانم فشرد و بی‌توجه به تقلای من تمام خودش را درونم دفن کرد! بی‌ملاحظه...

گوشت تنم می‌سوخت و جیغ‌هایم پشت دستی که لب‌هایم را می‌فشرد خفه می‌شد. اشک‌هایم صورتم را خیس کردند و حس میکردم ال‌شن با ضربات بی‌مکث و خشنش، می‌خواهد تنم را از

هم دریده و به دو نیم تقسیم کند. هرچه زیر تن سنگین و گوشت آلودش دست و پا می‌زدم فایده ای نداشت.

آه های مردانه‌ای که زیر گوشم می‌کشید، قلبم را خراش می‌داد و کاش کمی هم به خاطر من آرامتر پیش می‌رفت!

شنیده بودم که اولین بار درد دارد، زن شدن تاوان دارد، اما گمان نمی‌بردم که تا به این حد زیاد باشد و شکنجه شوم!

بعد از دقایقی که برای من طولانی‌تر گذشت، بالاخره از حرکت باز ماند و محکم گوشت گردنم را بین دندان هایش گزید!

آنقدر محکم و دردناک که تمام دندان هایش را می‌توانستم میان بافت های پوست و گوشتم احساس کنم.

جای گزیدگی دندان هایش را بوسید و بعد از رویم عقب کشید.

دهانم که آزاد شد، ناله‌ای از بین لب‌هایم بیرون جهید و هق هق دردآلودم اتاق را پر کرد.

الشن بی‌توجه به من خودش را تمیز کرد و لباس هایش را پوشید. بعد با نیم نگاهی سمت من که چون مار در خود پیچ می‌خوردم آهسته گفت:

_هیس، لوس نبودی که تو! پاشو خون همه جارو به گند کشید.

دست و پایم می‌لرزید و زیر دلم چنان تیر میکشید که میان هق هق هایم نفس کم می‌آوردم و مجبور می‌شدم تند تند دم های عمیق بگیرم.

دستم را به سمت الشن دراز کردم، طلب آغوشش را داشتم و دلم میخواست سر روی سینه‌اش گذاشته و از گرمای آغوش او دردم را التیام دهم.

الشن اما بی‌توجه به دست دراز شده‌ام با صدای خفه ای گفت:
_عه پاشو جمع کن خودتو میگم. ملافه‌ی تشک خونی شده، خودتو تمیز کن لباس مرتب بپوش، بعد برو تا صبح نشده و کسی ندیده این ملافه رو بشور تمیزش کن. پاشو چیچک!
لب های لرزانم را بین دندان گرفتم و با بغض نالیدم:
_الشن خیلی درد دارم.

روی تشک کناری نشست و ابتدا با اخم هایی که در آن تاریکی زیاد واضح نبود نگاهم کرد و بعد دستش را به سمتم آورد و روی پهلوئ برهنه‌ام کشید:

_پاشو خانوم، عیبی نداره دردش طبیعیه! پاشو اگه میخوای کسی نفهمه امشب چه خبر بوده، این ملافه رو ببر بشورش.
لب برچیدم و خودم را به سمتش کش دادم تا در آغوشش مچاله شوم و همان حال بغض‌آلود لب زدم:

_بخدا خیلی درد دارم، یکم بغلم کن!

مرا با دست‌هایش از خود دور نگهداشت:

_عه لباسامو کتیف میکنی! بچه نیستی که دیگه بزرگ شدی جمع کن این لوس بازیارو.

با چشمانی که از اشک کدر شده بود نگاهش کردم. راست میگفت من دیگه بچه نبودم! زنی ۱۵ ساله بودم که نباید خودش را لوس میکرد!

دستم را روی شکمم مشت کردم و از جا بلند شدم. هنوز کامل کمر راست نکرده بودم که درد بیشتر از قبل تمام پایین‌تنهام را در چنگ گرفت و باعث شد برای جلوگیری از جیغ زدن زبانم را با تمام قوا گاز بگیرم.

اشک‌هایم لحظه‌ای بند نمی‌آمد. زن بودن چه قدر سخت بود نه؟ اما عیبی نداشت من قرار نبود زن ضعیفی باشم! من به همسرم نشان می‌دادم که چه قدر بزرگ بودم، قوی بودم!

سر و وضعم که مرتب و پوشیده شد. ملافه‌ی صورتی رنگ روی تشک را جمع کردم. الشن طاق باز خوابیده بود و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

آهی کشیدم، چقدر دوست داشتم حالا نیز من هم میان بازوهایش خفته بودم! اما من یک زن بودم، یک زن که نباید ضعف

نشان میدادم و به خاطر یک امر طبیعی که برای تمام زنان یکسان بود، لوس می‌شدم و ناز و ادا می‌آمدم.

در حالی که کمی روبه جلو خم شده بودم تا درد شکم و کمرم قابل تحمل تر باشد، در چوبی اتاق را آهسته باز کردم، صدای جیری که ایجاد شد، پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و کاش کسی را بیدار نمی‌شد از این صدای زاخار.

ملافه‌ی کثیف را در آغوش فشردم و روی پنجه‌ی پا جلو رفتم. تاریکی تمام خانه را در بر گرفته بود و در همان نور کم‌سو کسی را در دالان خانه ندیدم.

دست دیگرم را روی دیوار گچی تکیه دادم و به مدد این کار خودم را به در حیات رساندم. در را که باز کردم، سوز سرد پاییز چنان بر تنم تازیانانه زد که لحظه‌ای در خود مچاله شدم و دلم خواست که با تمام قوا به سمت اتاق بدوم و زیر پتوی گلبافت با آن رنگ زرد زشتش، پناه بگیرم! اما ملافه‌ای که میان آغوشم فشرده شد یادم آورد که شستن این لکه‌ی رسوایی واجب‌تر و حیاتی‌تر بود.

پا به ایوان خانه گذاشتم و سعی کردم چیلیک چیلیک دندان‌هایم روی یکدیگر را متوقف کنم اما گویی از اختیار من خارج بود و تلاشم ناکام ماند.

زور سرمایی که که به جانم نشسته بود حسابی می‌چربید و دندان
هایم که هیچ تمام قامت را می‌لرزاند.

پله های سیمانی را با احتیاط و کمری خمیده پایین رفتم. نور ماه به
حد کافی حیاط بزرگ خانه را روشن کرده بود و کم و بیش
می‌توانستم جلوی پایم را ببینم.

صدای جیر جیر ، جیر جیرک ها با صدای هوهو مانند جغد ها در
رقابت بود و این میان باد نیز میان شاخه‌های درختان میپیچید و
یک ملودی پس زمینه برای هنرنمایشان ، ترسیم میکرد.

نفسم از سرما به شماره افتاد و قدم هایم را با سرعت بیشتری
از کنار دیوار ایوان برداشتم و خودم را به درب چوبی گرمابه
رساندم.

همه چیز در این روستا درجا می‌زد و هیچگاه هیچ پیشرفتی حاصل
نمی‌شد.

نمونه‌اش همین حمام قدیمی یا به قول پدرشوهرم گرمابه! مثلا
عروس خان بزرگ ترکمن شده بودم ، خانی که نسل اندر نسلش
همه خان و ارباب بوده‌اند و بسیار غنی! اما نمیدانم چنین خانی با
این همه مال و مکنت، چرا برای منزل اش حداقل یک حمام کوچک
در ساختمان داخلی خانه تعبیه نمی‌کرد!

درب چوبی را به جلو هل دادم و برای خوف نکردن از فضای سرد و تاریک، ابتدا دستم را روی دیوار کنار در کشیدم و چراغ را روشن کردم.

بوی نا می‌آمد و چیک چیک آبی که از سر شیر می‌چکید، در فضای نمور و کوچک حمام اکو می‌شد.

قفل در را از پشت انداختم و به سمت حوضچه‌ای که جلوی شیر آب قرار داشت رفتم. ملافه را با غیض توی حوضچه انداختم و شیر آب را باز کردم و حسابی آن را به سمت آب گرم چرخاندم.

به سمت قفسات فلزی دیوار روبه رو رفتم و بطری نوشابه‌ی پیپسی را که حالا به جای نوشابه با پودر لباس‌شویی پر شده بود را برداشتم.

مقدار زیادی از آن را روی ملافه خالی کردم و بعد دربش را بسته و سر جای خود گذاشتم.

دامن بلند لباسم را جمع کرده و توی شکم گلوله کردم. جوراب‌های پشمی ام را درآورده و جایی گذاشتم که خیس نشود. کنار حوضچه روی دوپا نشستم و لحظه‌ای چشمانم از درد طاقت فرسای تنم بسته شد.

خیسی خونی که با هر حرکت از بدنم خارج می‌شد را احساس میکردم، اما خیالم به پد بهداشتی که استفاده کرده بودم، راحت بود.

حس میکردم استخوان های لگنم با این مدل نشستن در حال گسسته شدن از یکدیگر هستند، اما چاره‌ای نبود. باید هرچه زودتر این ملافه را می‌شستم و بعد می‌توانستم استراحت کنم. آستین هایم را تا آرنج بالا زدم و به جان ملافه‌ی لک شده افتادم. آنقدر چنگ زدم و چنگ زدم تا جایی که مطمئن شدم جز یک هاله‌ی کمرنگ اثری از آن لکه‌ی گرد خونی، روی پارچه باقی نمانده است!

صدای الشن را که مدام و بی‌وقفه نامم را میخواند از فاصله‌ی نزدیکی می‌شنیدم. اما پلک‌هایم نایی برای باز شدن نداشتند. ضربه‌ی تند و آرامی به ساق پایم خورد و پشت بندش صدای شاک‌ی شده‌ی الشن:
_پا میشی یا نه!

با غر غر لای پلک‌هایم را باز کردم و با دیدن موهای بهم ریخته‌اش، لبخندی روی لب‌هایم نشست و با محبت گفتم:

_صبح‌بخیر!

اخم کرد و همانطور که بالای سرم ایستاده بود گفت:

_عروس این خونه‌ای. نباید که دیرتر از همه بیدار بشی، صدبار بهت گفتم حرمت این خونه رو نگه‌دار چیچک!

کش و قوسی به تنم دادم که درد موزی در شکم، کمر و اندام زنانه‌ام، خودش را به رخ کشید و من آخی زیرلبی گفتم.

الشن که از بیدار شدنم خیالش راحت شده بود، دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید و از اتاق بیرون زد.

آفتاب سحرگاه از لابه لای پرده ای که پشت پنجره‌ی بسته سکنی گزیده بود به داخل می‌تابید و حسی سرشار از زندگی را القا میکرد.

درد همچنان ثابت بود اما در این لحظه این درد را دوست داشتم. این درد، با ارزش بود! درد یکی شدن با کسی که دوستش داری، کسی که حالا کاملاً برای او بودی!

سرحال و قبراق بی‌توجه به دردی که داشتم از جا بلند شدم و رخت خواب‌هایمان را جمع کرده گوشه‌ی اتاق گذاشتم. سپس پارچه‌ی تکه دوزی شده را روی آنها کشیدم و کاملاً پوشاندمشان.

از میان ساک لوازمم، برس را برداشتم و موهای بلندم را با حوصله شانه کشیده و پشت سرم گیس کردم. چارقدم را روی سر انداختم و آن را روی صورتم کشیده و بعد از پشت به گوشه‌ی دیگرش گره زدم.

از اتاق که بیرون رفتم، صدای اهالی خانه نشان می‌داد که همه بیدار شده‌اند و لحظه‌ای اضطراب مرا فراگرفت. امیدوار بودم مثل بار قبل که خواب مانده بودم، مجبور نباشم، اخم و غیض پدرشوهرم را تاب بیاورم!

از او می‌ترسیدم. مرد کهن سال اما سرپایی بود که ابهتی داشت زبان زد! اخم که میکرد، دلم فرومی‌ریخت و چیزی نمی‌ماند که از ترس پس بیوفتم.

داد و قال نمی‌کرد اما با اخم و کلام تلخش چنان رعب و وحشتی را در دل آدمی میکاشت، که بی مثال بود.

با احتیاط از دالان گذشتم و وارد آشپزخانه‌ی بزرگ خانه شدم. خواهرها به همراه مادرشان مشغول تهیه‌ی ناشتایی بودند و با دیدن من، خواهر بزرگتر الشن با اخم توپید:

_ واللّه که آقام حق داره غیض کنه بهت! یه دونه عروس خونه‌ای الان بایستی ناشتایی حاضر می‌بود ما سر سفره می‌شستیم نه که اینجا تند تند تخم مرغ هم بزنییم که مبادا آقام شکم گرسنه عصبی بشه!

از او بدم می‌آمد. مدام برایم خواهرشوهر بازی در می‌آورد و با زبان پر نیش و تحقیرش آزارم می‌داد. اخم کردم و با دلخوری گفتم:

هنوز که هشت نشده! آقا هشت میاد برا ناشتایی.

مادرشوهرم با همان چین‌هایی که میان دوا برویش نقش خورده بود و همیشه او را اخم‌آلود نشان می‌داد، روبه من توپید:

حاضر جوابی نکن عروس، آیلار خواهرشوهرته، بزرگترته احترامش واجبه! هرچی گفت باید سرپایین بگیری، زبونت غلاف کنی! بیا این مجمعه رو ببر سفره رو باز کن.

با ناراحتی جلو رفتم و سینی مسی سنگین را از دستش گرفتم. سنگینی سینی فشاری به کمرم آورد و من از درد لب‌گزیدم که مبادا ناله‌ای از دهانم خارج شود. زنان اینجا تیز بودند! خیلی تیز آنقدر که کافی بود اخمی از درد روی صورتت بنشیند و یا موقع راه رفتن کمی لنگ بزنی و مکث کنی، آن وقت میفهمیدند که شب قبل پاهایت را برای تازه دامادت باز کرده‌ای.

پس خم به ابرو نیاوردم و از دالان گذشته و به اتاق نشیمن رفتم. برادرشوهرهایم هردو به پشتی‌های لاک‌تکیه داده و با موبایل‌هایشان مشغول بودند. سرپایین انداخته و سلام کردم.

الیار برادر کوچکتر و ته تغاری که تنها یکسال از من بزرگتر بود،
لبخند گشادی زد و گفت:

_چیچک یه برنامه‌ی جدید ریختم، خورا که عکاسی. عصری بریم
مزرعه چتا عکس بندازم از تو و داداش الشن! ازون عکس های
عاشقونه!

لبخندی ذوق زده و مهربانی در جوابش زدم که زیر روسری پنهان
ماند اما میدانستم که از چین چشمانم می‌توانست متوجه اش
شود.

برادر بزرگتر آقا یاشار که سه سالی از الشن بزرگتر بود و همسر و
فرزندش را سر ز از دست داده بود، پس گردنی آرامی به الیار
زد:

_درس و مشق نداری تو پسر؟

بی‌توجه به آنها مجمعه را روی زمین گذاشتم و با نگاهی به ساعت
که نزدیک هشت رسیده بود، با عجله سفره‌ی پارچه‌ای را روی
فرش های دستبافت اتاق پهن کردم. خان هر روز صبح برای نماز
به مسجد می‌رفت و بعد از نماز به خانه باز نمیگشت.

در زمین هایش مشغول ساخت طویله‌ای برای گاو و گوسفندان
بود و هر روز صبح به آنجا سر می‌زد تا کارگرها، هیچ کوتاهی در
روند این امر انجام ندهند.

تند و فرزنددستی‌ها را روی سفره چیدم و بعد پیاله‌های ماست و مربا و عسل را نیز یک‌درمیان قرار دادم. مجمع را برداشته و دوباره به آشپزخانه برگشتم، اینبار بی‌حرف‌تابی املت را به دستم دادند و من آن را برده و میان سفره گذاشتم. تقریباً همه چیز چیده شده بود که الشن به همراه خان وارد اتاق نشیمن شد و پنهان از بقیه چشمکی به من زد. دلم برایش ضعف رفت اما به روی خود نیاوردم و با سری پایین افتاده رو به خان گفتم:

_سلام، آقا صبحتون بخیر باشه.

بی‌حرف‌سری برایم تکان داد و راس سفره نشست. الشن که از کنارم می‌گذشت زیر گوشم پچ زد:

_قربونِ عروسِ خانومم.

یادم نبود روسری صورتم را پوشانده و لب‌گزیدم تا لبخندم دیده نشود. گونه‌هایم هر بار بعد از قربانه صدقه‌هایش می‌سوخت و گر می‌گرفت.

برادرها به ترتیب بزرگتر تا کوچکتر کنار پدرشان نشستند و من همانطور سرپا منتظر خواهرشوهرها و مادرشوهرم بودم. آنها که آمدند، مادرشوهرم کنار همسرش جاگیر شد و دخترها به ترتیب کنارش.

من نیز کنار خواهرشوهر کوچکترم نشستم و آرام چارقدر را از صورتم پایین کشیدم. آسوده از اینکه می‌توانستم تا پایان صبحانه از آن حس خفگی رها شوم، دم عمیقی گرفتم. این پوشاندن صورت با روسری، یکی از رسوم قدیمی به نشانه‌ی احترام به پدرشوهر و برادرشوهر بود... پوشیده بودن صورت عروس مقابل آنها!

رسم عجیبی بود میدانستم. در مدرسه برای هرکدام از همکلاسی‌هایم که بیان میکردم، چشمانشان گرد شده و گاهی مسخره میکردند. آن اوایل دلخور می‌شدم... اما وقتی برای جیران تعریف میکردم و او دلخوری ام را می‌دید برایم توضیح میداد که :

_ جای هیچ ناراحتی وجود نداره! هر قومی، هر خانواده‌ای برای خودش یه سری رسم و رسوم‌های خاص داره که برایشون خیلی مهم و محترمه! شاید برای بقیه پوچ و مسخره به نظر بیاد اما خوب رسمه! چیزی که از قدیم با یه سری‌ها همراه بوده تا به الان. حالا بعضیا رسم‌های غلط رو دیگه ادامه ندادند مثل پدر و مادر من! بعضی‌ها هم هنوز متعصبانه‌تر تموم رسم و رسوم‌های اجدادشونو حفظ و نگهداری میکنن!

و منظورش از آن بعضی‌ها خانواده‌ی همسر من و خیلی‌های دیگر بودند!

آیلین از کنارم، خم شد و زیر گوشم گفت:

_رنگت چرا پریده دختر؟

یکسال از الشن بزرگتر بود و بسیار مهربان! دوستش داشتم.

دست سردم را روی گونه‌هایم گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

_نمی‌دونم، من که خوبم!

دقیق و ریز نگاهم کرد. لحظه‌ای ترسیدم نکند فهمیده؟ سرش را

پایینتر آورد:

_عادت شدی؟ دیدم ملافه‌ی تشک هم توی حیاط پشتی رو رخت

پهن شده!

لب‌هایم برای حرفی باز و دوباره بسته شد. کسی زیاد به حیاط

پشتی نمی‌رفت و در صدی گمان نمی‌کردم ملافه‌ی خیس روی رخت

اینچنین زود هنگام لو رود. آب دهانم را قورت دادم و بی‌چاره‌ی

دیگری به نشانه‌ی مثبت سرتکان دادم.

بی حرف پیاله‌ی ماست را از زیر دستم کنار کشید و به جایش

عسل و کره‌ی محلی را نزدیکم کرد و اشاره زد که از آن بخورم.

ذاتا مهربان‌ترین بود در این خانواده...

با اشتها شروع به خوردن کردم. شیرینی عسل ، نگاه های زیرچشمی و شیفته‌ی الشن و لبخند کوچک روی لبش در تمام مدت صرف صبحانه ، حسابی به جانم چسبید!

تمام کامم شیرین شده بود و تا مدت‌ها هیچ چیز نمی‌توانست ذره‌ای از این شیرینی را به تلخی مبدل کند!

دست‌هایم را آب کشیدم و از جلوی سینک ظرفشویی کنار رفتم. از کنج دیوار آشپزخانه جارو را برداشتم و وقتی کمر راست کردم با دست دیگر کمی پشتم را مالیدم تا درد کمتر شود.

آهی از افسوس کشیدم و چقدر دلم میخواست اندکی دراز بکشم. اما مثل هر بار آمدنم به اینجا این وظیفه‌ی من بود که بعد از صبحانه همه جا را جمع و جور کنم ، چراکه اعضای خانه هرکدام جایی رفته و مشغول کار خودشان می‌شدند.

به سمت اتاق نشیمن که حالا خالی شده بود رفتم. اتاق بزرگ هر بار بعد از صبحانه ، نهار و شام باید جارو می‌شد تا خرده های غذا و نان روی زمین و زیر پا نمانند.

خم شدم و از درد دندانهایم را روی هم فشردم و جارو را به چپ و راست تکان دادم. دقایقی بعد احساس سرگیجه باعث شد قد راست کنم و دست آزادم را به سر بگیرم. سردی دستم که به جان شقیقه‌هایم نشست، خودم هم متعجب شدم!

هوای خانه گرم بود و این سردی دستانم بی شک نشان حال بدم بود.

تند تند کارهای خانه را تمام کردم و بعد به اتاق رفتم. وسط اتاق دراز کشیدم و پلک‌هایم را بستم. ضعف و رخوت شدیدی در تمام تنم میپیچد و چقدر دوست داشتم بخوابم.

دستانم را روی شکم دردناکم قفل کرده و فشردم. خونریزی‌ام هنوز تمام نشده بود و من نمی‌دانستم قرار است چه قدر طول بکشد! مثل پریود هفت روز؟ کمتر و یا بیشتر؟

بارهای قبل، تمام طول هفته که از راه دور با الشن حرف می‌زدم، مدام درخواست چینی چیزی را داشت و از بی‌قراری‌هایش برای من میگفت.

اما باز هم این اتفاق نمی‌افتاد. آخر هفته که می‌شد به روستا که می‌آمدم، الشن با تمام تمایلی که داشت به یک معاشقه‌ی نصف و نیمه راضی می‌شد.

اینبار انگار دیگر طاقتش طاق شده بود که روش درخواستش را
عوض کرد و با تهدید به آنچه از ابتدای نامزدیمان میخواست
رسید! نامزدی که سرجمع سه ماه هم از رویش نمیگذشت...
دلَم میخواست در این باره با کسی صحبت کنم. اما تمام و دوست
و رفیق هایی که در این روستا داشتم همهشان ازدواج کرده و
سرخانه زندگیشان بودند.

در واقع من تنها کسی از میان هم‌سن‌وسالانم بودم که ازدواجم به
تعویق افتاده بود! چند ماه پیش چقدر از این بابت نگران بودم...
با جرقه زدن فکری به سرم، ازجا بلند شدم و پیامی برای الشن
ارسال کردم و خبر دادم که کجا می‌روم.
شاید حیران را می‌توانستم این هفته ببینم، باید سری به خانه‌ی
مادر بزرگش می‌زدم.
سرو وضعم را مرتب کردم و با بیخیالی به رنگ و روی پریده‌ام از
خانه بیرون زدم.

خوشبختانه کسی در خانه نبود و همه بعد از صبحانه به دنبال
کارهای خود از خانه بیرون زده بودند، پس نیاز نبود دوساعت به
کسی توضیحی دهم.

جلوی درب زنگ زده‌ی آبی رنگ که ایستادم، مشتم را بالا بردم و
چندبار پی در پی روی در کوبیدم:

_ رباب خانوم؟ رباب خانوم؟

کمی بعد پسربچه‌ی کوچکی که می‌دانستم خواهرزاده‌ی جیران است دوان دوان به این سمت آمد و من او را از لای درب نیمه باز دیدم.

در را کامل باز کرد و به شیرینی پرسید:

_ با کی کار دارین؟

دردم را نادیده گرفته، روی زانوهایم خم شدم تا هم قدش باشم و بعد لپ سرخ و گردش را کشیدم:

_ خاله جیرانت هست؟ من دوستشم.

با اخم از اینکه لپش را کشیده بودم، دست به کمر زد:

_ گوشته‌ها! درد میکنه اونجوری میکشیش.

لبخندی به شیرین زبانی‌اش زدم. چهار یا پنج سال بیشتر نداشت. با شیطنت اینبار هردو دستم را جلو برده و دو طرف صورتش را محکم چلاندم. با جیغ بلندی از زیر دستم کنار کشید و به سمت خانه دوید:

_ وحشی! اصلانشم نمیگم بهت که خاله جیرانم صبحی اومده!

بلند خندیدم و بعد از تکاندن پایین پیراهن محلی‌ام که خاکی شده بود، صاف ایستادم.

قدمی به جلو برداشتم که سرم گیج و چشمانم برای لحظه‌ای سیاهی رفت. برای چنگ زدن به چیزی دستم را به این سمت و آن سمت پرت کردم و عاقبت با گرفتن تایی بسته‌ی در خودم را نگاه داشتم.

کمی بعد که بینایی‌ام به حالت اول برگشت، وحشت زده چند صلوات زیر لب فرستادم و به پیش پایم که پر از سنگ و کلوخ بود چشم دوختم.

اگر زمین میخوردم تمام صورتم خراش برمیداشت و هزار جور تویخ می‌شنیدم! نفس عمیقی گرفتم، بخیر گذشت.

داخل حیاط خانه شدم و صدا بلند کردم:

_مهمون نمیخوایین؟ جیران؟ جیران کجایی؟

یکی از پنجره‌هایی که روبه حیاط بود و می‌دانستم متعلق به اتاق نشیمن خانه‌شان است، باز شد و جیران نیم‌تنه‌اش را بیرون کشید:

_چیچک؟ سلام! خوش اومدی، بیا داخل!

لبخند گل و گشادی به او زدم و با قدم‌هایی سریع تر، بی‌توجه به دردی که در دل و کمرم ذوق ذوق میکرد به سمت ایوان خانه پا تند کردم.

پله های مرتفع آجری را که بالا رفتم، خروج حجم زیادی خون را از بدنم حس کردم و لب‌هایم از ترس لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترس را پس بزنم که همان لحظه، در چوبی و آبی رنگ ایوان باز شد و جیران با چهره‌ای بشاش بیرون آمد:

_به به ببین کی اینجاست!

نگاهم با ذوق روی موهای رنگ شده‌اش که صورت گرد و سفیدش را قاب کرده بود خیره ماند. درد و خون از خاطر رفت و با ذوق جلو رفتم و تارهای کوتاه و بنفشش را بین دو انگشت لمس کردم:

_وای وای چقدر خوشگله! رنگ کردی؟

هیجان و تحسینی که صدایم داشت، او را به وجد آورد و تکانی به موهای کوتاهش داد:

_قشنگ شده؟

به چشم‌های براق و کشیده‌اش خیره شدم و بعد با به یاد آوردن چیزی با لحن آرامی گفتم:

_خیلی قشنگ شدی! ولی حیف موهای بلندت نبود کوتاه کردی؟

شانه بالا داد:

_ نه بابا چه حیفی، تنوع خوبه! موی کوتاه نگهداریشم را حتره.

صدای حرف زدن خانواده‌اش از داخل خانه به گوش می‌رسید. با احتیاط صدایم را پایتتر آوردم و حینی که نمی‌توانستم نگاه از موهای رنگ شده‌اش بگیرم پچ پچ کردم:

_ آقات، خانواده‌ات چیزی نگفتن که رنگ کردی؟ الان کلی بد میگن پشت سرت اهل روستا!

اخم کرد و بازویم را گرفت، مرا به سمت خانه کشید:

_ چی باید میگفتن؟ چیکار کردم مگه؟ یه رنگ موئه دیگه!

لب گزیدم و داخل دالان خالی چشم چرخاندم:

_ تو هنوز عروسی نکردی، دختر مجرد که موی سر رنگ نمیکنه زشته!

چشم هایش را در کاسه گرداند و مرا نگهداشت. روبه رویم ایستاد:

_ چیچک بیخیال شو باشه؟ برای من مهم نیست، من کار بدی نکردم. اینقدر حرف های این آدمایی که تو صد نسل قبل تر گیر کردن رو برای خودت و من تکرار نکن!

پهلویش را نیشگون گرفتم و او آخ بلندی گفت. خندیدم و بی‌توجه به حرف های جدی چند ثانیه قبلش جلوتر به راه افتادم.

وارد اتاق نشیمن شدیم و من با خانواده‌اش احوال پرس‌ی کردم.
از الشن که می‌پرسیدند، گونه‌هایم گل می‌انداخت و ذوق
دلچسبی به‌جانم رخنه می‌کرد.

حس غرور داشتم وقتی راجب الشن به‌عنوان همسر من
سوال می‌شد و من جواب می‌دادم.

دست آخر جیران بی‌طاقت از سوال‌های تکراری که از تمام
دختران تازه‌نامزد کرده می‌پرسیدند و من میدانستم او خوشش
نمی‌آید، دست مرا گرفت و با خود به بیرون از اتاق کشید.
وارد اتاق کوچکتری شدیم که همیشه پاتوق حرف‌زدن‌هایمان
بود.

درد جانم را گرفته بود پس بلافاصله متکایی از جلوی دیوار
برداشتیم و وسط اتاق دراز کشیدیم. جیران چهارزانو کنارم
نشست:

_چرا ولو شدی؟

نگاه دزدیم و حواسش را پرت کردم:

_واقعا مامانت و آقات چیزی نگفتن؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

_خودت میدونی که آقام و مامانم زیاد به من گیر نمی‌دن! شاید مامانم یه غری بزنه اون اولش ، ولی بازم کاری به کارم نداره. نگاه حسرت بارم روی موهایش چرخید و زمزمه کردم:

_خوش به حالت، به نظرت الشن می‌زاره منم بعد عروسی رنگ کنم؟

چهره‌اش کمی کدر شد ، اما سعی کرد به روی خودش نیورد:

_رابطه‌اتون چطوره؟ پیشمون نیستی؟

سریع گارد گرفتم:

_پشیمون چرا؟ ما همو خیلی دوست داریم. الشن خیلی آقاست! با تردید نگاهم کرد و من با چشمانی ریز شده پرسیدم:

_حیران تو ناراحت نیستی که هنوز ازدواج نکردی؟ نگران نیستی که...

حیرت زده مرا تماشا کرد و حرفم را برید:

_چرا باید ناراحت و نگران باشم؟ چیچک من فقط هفده سالمه!

چپ چپ نگاهش کردم:

_اینجا همه ۱۵ سالگی بچه هم دارن، تازه حتی منم عقب موندم، تو که هیچ! یعنی یه خواستگارم نداری؟

لگدی به پهلویم زد که از درد جیغ کشیدم و او غر زد:
_ وای وای چیچک تو با این افکار خودتو بدبخت میکنی! من خودم
نمیخوام ازدواج کنم، وگرنه هر دختری خواستگار داره.
با دندان های روهم غر زدم:

_ وحشی! اگه داشتی که آقات شوهرت می داد، چیکار به نمیخوام
نمیخوام تو داشت.

طور خاصی نگاهم کرد که معنی اش را نفهمیدم. نزدیکم شد و با
لحن نرمتری گفت:

_ من هنوز خیلی جوونم، قراره درسمو بخونم، دانشگاه برم، با
دنیای بیرون آشنا بشم، سرکار برم آدمای زیادی رو بشناسم. بعد
می تونم درست و با چشم باز تصمیم برای ازدواج بگیرم. هنوز
کلی وقت دارم برای جوونیم! من بندهی رسم و رسوم های غلط
نیستم ... آقامم هیچ وقت مجبورم نمیکنه به چیزی که نمیخوام.

دانشگاه می رفت؟ با ذوق بلند شدم و نشستم:

_ حیران منم خیلی دوست دارم برم دانشگاه...

با فخر و غرور ادامه دادم:

_ ولی من شوهر دارم، باید به فکر خونه زندگیمون باشم!

جاخورده نگاهم کرد و نزدیکم شد. دستهایم را گرفت و اینبار من بودم که از محبت یکهویی اش جا خوردم. حرفش را انگار مزه مزه میکرد که هی لبهایش باز و بسته می‌شد. عاقبت به حرف آمد:

_ چیچک برام از رابطه‌ات با نامزدت بگو! باهات خوبه؟ اصلا قراره کی عروسی کنید؟

ذوق کردم :

_ الشن خیلی خوبه! با حرفاش دلم از جا کنده میشه جیران. دلم میخواد زود عروسی کنیم که همش پیشش باشم.

نگاهش لرزید و پرسید:

_ عجله نکن، هنوز درست تموم نشده. بعد عروسی کجا زندگی میکنید؟ تهران؟ گفته بودی الشن اونجا کار میکنه!

شانه بالا دادم:

_ نه خونهی پدرشوهرم میمونیم! میدونی که رسمه...

_ ولی مگه الشن تهران کار نمیکنه، پس کارش چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم:

_ خب آخر هفته ها میاد دیگه!

حیرت زده نگاهم کرد:

_ تو اینجا، اون اونجا! خب چرا باهم نمیرید اونجا یه خونه بگیرید؟

سعی کردم دلخوری ام را به او نشان ندهم و با حالت بیخیالی
جواب دادم:

_ پدر شوهرم میگه خوبیت نداره زن جوون بره تهران بین یه
مشت گرگ و هزاریک جور آدم که معلوم نیست چه کارن!

دهانش نیمه باز ماند و بعد با خشم روی پای خود کوبید:

_ چه ربطی داره؟ تهرانم یه شهرِ مثل شهر ما! فقط بزرگتر...

چیزی نگفتم و نگاهم را روی موهای تازه رنگ شده اش مشغول
کردم.

حیران دستش را روی کاسه‌ی زانویم گذاشت و ملایم تر از
جمله‌ی قبلی گفت:

_ ببین یعنی تو و الشن دوست ندارید کنار هم باشید؟ چرا الشن
اعتراضی در این باره نداره؟

سعی کردم نگاهم دلخور نباشد اما وقتی چشم به صورتش
دوختم، ناراحتی صورتش با اخم ریزی بیشتر شد. حزن صدایم
میگفت که قرار بود خودم را لو دهم که چقدر از این بابت ناراضی
و ناراحتم :

_ معلومه که دوست داریم. الشن میگه وقتی ازم دوره دلش خیلی
برام تنگ میشه، اما نمیتونه رو حرف باباش حرف بزنه چون باباش
بزرگتره صلاحمونو میخواد!

زانویم را فشرد:

_ عزیزم اخه کجای دنیا زن و شوهر از هم جدا می‌مونن؟ این چه شکلشه؟

کلافه شدم. دستش را پس زده و با خشم غر زدم:

_ اه بیخیال شو، بزرگترا بد مارو که نمیخوان.

از گوشه‌ی چشم دیدم که ساکت نگاهم میکنند. اما این سکوتش طولی نکشید چرا که تاب نیاورد و خودش را کامل مقابلم تنظیم کرد تا مجبور باشم مستقیم نگاهش کنم:

_ جیران جان عزیزم. تحت هر شرایطی زن و شوهر باید وصل هم باشن، کنار هم باشن، اینطوری اصلا درست نیست! این حق توئه که بعد عروسی نزدیک شوهرت باشی! این چه دلیل مسخره‌ایه. یعنی تو حضری الشن رو تو شهر به اون بزرگی تنها ولش کنی؟ واسه تو خطرناکه واسه الشن نیست؟ از کجا معلوم الشن تک و تنها اونجا چیکار میکنه؟ اصلا الشن یه پارچه آقا ... ممکنه هزار و یک نفر بخوان بر اش دام پهن کنند!

تهدیدی که دیشب الشن کرده بود در گوشم زنگ زد و با نگرانی به جیران خیره شده و پرسیدم:

_ جیران یعنی تو میگی الشن اونجا با ... با دخترای...

حرفم را قطع کردم و اخم درهم کشیدم:

_ نه امکان نداره! الشن عاشق منه جيران، اون بهم خيانت نميکنه!
دستش را کلافه روی صورتش کشيد و من با چشمانی ريز شده
نگاهش کردم:

_ نکنه حسودی ميکنی جيران؟
با حرص مشتت روی پايم زد:

_ اه! اين چرت و پرت هارو از کجا مياری؟!
شانه بالا دادم:

_ بالاخره توام دختری حتی اگه دلت نخواد ازدواج کنی، قطعا
دوست داری يه پسری باشه که عاشقته.
چپ چپ نگاهم کرد :

_ از کجا ميدونی نيست!

کپ کرده نگاهش کردم اما او زرنگتر از اين حرفها بود و به
واسطه‌ی یک جمله تمام حواسم را پرت کرد:

_ رنگت چرا پريده؟ عادت شدی؟

لبهايم روی صورتم کشيده شدند و من آرام بسته بودن در اتاق
را با نگاه چک کردم و بعد هول شده پچ زدم:

_ آره، يعنی نه!

ابروهایش را بالا انداخت و من با کمی شرم توضیح دادم:

_حیران من به کاری کردم.

نگاهش هنوز نگران بود اما با خنده جواب داد:

_از پچ پچ کردنت معلومه هرچی بوده پنهونی بوده!

سر در گوشش بردم:

_وای نگی به کسی ها، ولی منو الشن دیشب یه کارایی کردیم.

به خنده افتاد و تکه تکه گفت:

_شیطونی و نامزد بازی؟ هوم؟

لب گزیدم و نگاهم را به سمت دیگری کشاندم. سر بالا دادم و

آهسته و خجالت زده گفتم:

_بیشتر!

صدای خنده‌اش قطع شد و پرسید:

_نگو که بند و آب دادی؟

از جمله‌اش دلم هری پایین ریخت:

_چه عیبی داره شوهرمه خب.

صدایم می‌لرزید و نگاهم روی صورتش دو دو می‌زد تا تاییدم

کند. اما او با چهره‌ی نگرانش بیشتر توی دلم را خالی کرد:

_ تو که رسم‌هارو میدونی ، شب عروسیت قشقرق به پا میشه!
الشن مجبورت کرد؟

ترسیده بودم از همان شب عروسی که میگفت، اما این ترس
باعث نشد از الشن دفاع نکنم:

_ نه معلومه که نه!

گوشه‌ی لبش را جوید:

_ نوچ چی بگم، نباید اجازه میدادی ولی حالا شده دیگه!

دستش را گرفتم و با ترس زمزمه کردم:

_ شب عروسی الشن یه فکری میکنه مگه نه؟

جواب داد و دستانم را گرفت :

_ ای بابا نمیدونم چی بگم ک... وای خیلی سردی! حالت خوبه ؟

مشکلی که پیش نیومد دیشب؟

از یاد دردی که از دیشب تا به حالا همراهم بود با ناله جواب
دادم:

_ وای خیلی درد داشت جیران، حس کردم گوشتمو شکافتن!

هنوزم درد دارم ولی به روی خودم نمیارم.

برآشفت و با صدایی که بلندتر از پچ پچ بود گفت:

_ دردت شدیده؟

دست روی دهانش گذاشتم:

_عه یواش الان همه می‌فهمن! شدید نیست میبینی که میتونم تحملش کنم، پس نیوفتادم.

دستم را پس زد و بعد مرا محکم به آغوشش کشید و کمرم را نوازش کرد. آغوشش آرامش داشت و من از همان دیشب به دنبال چنین کسی بودم که اینطور با مهر مرا در برگیرد! راضی لبخند زدم.

مرا از خود دور کرد و با نگاهی دقیق به صورتم گفت:

_عزیزم... چیچک کوچولوی ما راستی راستی عروس شده! گونه‌اش را بوسیده و پرسیدم:

_راستی میگم قراره تا چند روز خونریزی داشته باشم؟

بهت زده نگاهم کرد:

_مگه خونریزی داری؟

_آره خب طبیعیه!

_چیچک تو از دیشب خونریزی داری؟

گیج نگاهش کردم و او یکهو از جا برخواست و با صدایی خفه غرید:

_وای وای چیچک. کی گفته اینهمه خونریزی ادامه دار طبیعیه!

لرزی از وحشت به جانم نشست و او ادامه داد:

_پاشو زود باش باید به یکی بگی، بری دکتر بییتت!

گارد گرفتم و با عصیان دستانم را به نشانه‌ی نه تکان دادم:

_اصلا! حرفش میپیچه تو روستا! آبرومون میره، آقام منو میکشه...

_چیچک بچه‌ای؟ رنگت سفید شده از بس خون ازت رفته، حالت بده باید دکتر بییتت!

از شدت ترس چیزی که میگفت پرخاش کردم:

_هیچ میفهمی چی میگی؟ اصلا نباید بهت میگفتم.

با اعتراض نامم را بلند خواند، اما من توجهی نکردم و با خشم و ترس از جا بلند شدم:

_دیگه باید برم، چیزی نمونده به ظهر باید ناهار بار بزارم.

بازویم را گرفت و نالید:

_چیچک حالت خوب نیست!

کنارش زده و با خشم چشمانم را برایش براق کردم:

_میگم خوبم، ول کن باید برم جیران. توام شتر دیدی ندیدی به خدا یه کلمه چیزی به کسی بگی تو روت نگا نمیکنم دیگه.

او را پشت سرم جا گذاشتم و با قدم هایی سریع از آن خانه بیرون زدم.

دست و پایم سوزن سوزن می‌شد و سرگیجه هم رهایم نمی‌کرد. به سختی خودم را به خانه‌ی خان رساندم و وقتی داخل شدم الشن توی حیاط روی دو زانو نشسته بود و یکی از کفتر هایش را ناز می‌داد.

لبم به خنده شکافت و حال بدم را پنهان کرده جلو رفتم.

او نیز از روی دو پا بلند شد و با نگاهی به پشت سرم گفت:

_خوب شد اومدی، میخواستم زنگ بزnm بهت.

دست دور کمرم انداخت و موهای بیرون زده از روسری ام را بوسید:

_تا کسی نیومده، یکم باهم خلوت کنیم!

صدایش پچ پچ گونه بود و توی دلم را خالی کرد. ترس و وحشتی که حرف های جیران به جانم ریخته بود با تمام قوا برگشت و من با نگرانی سر بالا گرفتم:

_می‌ترسم الشن!

از پله های ایوان بالا رفتیم و او پهلویم را فشرد:

_ ترس چی عروس خانوم؟

صدایم را پایبتر آوردم و پرسیدم:

_ شب عروسی وقتی دستمال میخوان از مون چیکار کنیم؟

مرا از دالان عبور داده و به سمت اتاق هدایت کرد.

در را پشت سرمان بست و قفل کرد و بعد روی لبهایم را کوتاه

بوسید:

_ اون موقع یه فکری بر اش میکنیم، الانو دریاب که قلبم داره

برات میزنه بیرون از سینه!

حرفش کارساز بود و چنان احساساتم را تکان داد که نگرانیها و

ترس هایم را فراموش کردم. نگاه به نگاهش دوختم و مطمئن

شدم حرارت عشقی که از چشمان ساطع می شد را میبیند.

سرپایین کشید و لبهایم را به اسارت گرفت و من قلبم مالامال

پر شد از حسی داغ و مذاب!

حسی که چون گدازه های آتش ، قلبم که هیچ تمام جانم را

می سوزاند و به جای خاکستر، جوانههایی از عشق را برجای

می گذاشت.

انگشتان داغ الشن که خواست از زیر کمر شلوارم رد شود، به خود آمده و تازه متوجه شدم که دامن پیراهنم را روی شکمم جمع کرده و دستانش قصد پیشروی به کجا را دارند.
خودم را عقب کشیدم و با ترس لب زدم:
_نه!

اخم کرد. تمام صورتش به همراه هردو گوش قرمز شده بود باز مرا به حصار آغوش خود کشید و گفت:
_هیس ، قراره هر بار نه و نو بیاری ، منو خون به جیگر کنی بعد بزاری به مرادم برسم؟

دستانم را روی سینه‌اش فشردم و سعی کردم دور شوم:
_نه نه ببین! الان حاله خوب نیست ... بعدا باشه؟
گوشت رانم را به چنگ گرفت:
_ الان میخوام!

ناگهان بغضی که نمیدانم تا به حالا کجا پنهان شده بود، با تکان شدیدی ترکید و من بین هق هق هایم نالیدم:
_الشن خیلی درد دارم، الشن عزیزم ...خون...خون میاد هن...هنوز!
با خشم نوچ غلیظی کشید و غرید:

_ داری فیلم میای که بیخیال بشم؟ آره؟ واسه من فیلم میای؟
واسه شوهرت؟

با غیض دست به سمت لباس هایم آورد و من ماتم زده و بیچاره
هیچ نگفتم!

هرچه میگفتم او باز خودم را متهم میکرد ... پس درد و خون به
جهنم!

بگذار او کارش را بکند!

بگذار شوهرم به چیزی که میخواهد برسد.

حقش است... من اجازه ندارم چیزی بگویم، بگذار حقش را
بگیرد!

اما... وقتی او با خشونت لباس هایم را از تن میکند و بی توجه به
صورت خیس از اشکم، دست های زبرش را روی پوست تنم
میکشید؛ چنگی نامرئی به سمت سینه ام آمده و قلبم را چنان در
مشت می فشرد که مچاله شدنش را به وضوح حس میکردم.

قلبم مچاله شد و می دانستم پس از برگشت به حالت اول ، چروک
های به جا مانده هیچگاه صاف نمی شوند!

الشن وقتی مرا آنچنان خون الود دید با انزجار صورتش را جمع
کرد و از رویم کنار کشید. لگدی به کنار ران پایم کوبید و حین
پوشیدن شلوارش گفت:

_اه حالمو بهم زدی، پاشو جمع کن خودتو!

اما من نتوانستم خودم را جمع کنم. لباس پوشیدن او را دیدم. صورت جمع شده از انزجارش را تا دقایق آخر تماشا کردم و زمزمه‌ی «گند زد تو حال خوبمون» او را وقتی از اتاق خارج می‌شد را نیز شنیدم.

اما...

نتوانستم خودم را جمع کنم و به همان حال نیمه برهنه و خون‌آلود از هوش رفتم!

پزشک دستکش‌های سیلیکونی‌اش را از دست درآورد و توی سطل زباله‌ی کنار تخت انداخت. رو به منی که اشک چشم‌هایم لحظه‌ای خشک نمی‌شد گفت:

_دوتا بخیه زدم، یه پارگی کوچیک داشت! آنتی بیوتیک هم می‌نویسم برات به موقع استفاده کن عفونت نکنی. فعلا هم رابطه ممنوع! خونریزی داشتی، ترشحات زرد و بد بو داشتی، درد طولانی داشتی بیا چکت کنم!

از پشت پرده بیرون رفت و به دنبالش آیلین کنارم آمد. لبخندی که روی لب‌هایش نشست با نگرانی چشم‌هایش در تناقص بود:
_ خوبی؟

تنها اشک آلود نگاهش کردم و او آهسته پچ زد:

_ اونجوری تو اتاق بیهوش دیدمت، چون از تنم رفت دختر! خدا بگم چیکارش کنه این الشن مارو...

میان گریه اخم کرده طرفداری همسرم را کردم:

_ الشن چیکار کنه!؟

چشم غره‌ای به من رفت و بعد پرسید:

_ میتونی بلند شی؟ باید بریم...

لب گزید و ادامه داد:

_ خونه منتظر مون!

تمام تنم لرزید... جواب را می‌دانستم اما همچون احمق‌ها با امید

شنیدن پاسخ دیگری پرسیدم:

_ همه... همه فهمیدن؟

در سکوت نگاهم کرد و من تا ته قضیه را خواندم!

من دست به کارهای ممنوعه زده بودم. همسر من بود، حلال بود اما نامزد بودیم و نزدیکی ممنوعه بود!

حلال بود اما ممنوعه بود! عقدی بود اما ممنوعه بود.

کسی قرار نبود همسر من را گناهکار بداند، او مرد بود!

من زن بودم، گناه من بود!

من زن بودم، اشتباه من بود، بی عقلی من بود!

چقدر زن بودن ترسناک بود نه؟ چقدر مشمئز کننده بود که از زن

بودن و از دختر بودنم، می ترسیدم نه؟

چقدر مسخره بود که به خاطر اتفاقی حلال میان من و شوهرم تنها

من باید جواب پس می دادم نه؟

وقتی به خانه رسیدیم و ضربات بی رحمانه‌ی پدر تازاینه شد بر

تنم، کسی جلودارش نشد!

پدر بود خوب، فرزند خطاکارش را تنبیه میکرد.

من خطا کرده بودم! خطا کرده بودم و پدر میان قوم شوهرم مرا

چنان تحقیر کرد که روحم تکه تکه گشت.

ضرب دستش روی جسم بی جانم فرود می آمد و صدای نعره اش

که مدام «بی حیا» را تکرار میکرد، پرده‌ی گوشم را می درید!

من بی حیا بودم! مستحق مجازات، مستحق تنبیه پدر، مستحق تحقیر و فریاد! من بی حیایی کرده و با همسر شرعی و عقدی و قانونی ام خوابیده بودم!

از میان دست هایی که سپر صورتم کرده بودم تا از ضرب دست های پدر کبودی رویش به جا نماند، الشن را دیدم که گوشه ای ایستاده بود و مغموم نگاهم میکرد!

از نگاه مغمومش چنان مشمئز شدم که دلم میخواست تمام عشقم را بالا بیاورم!

من نگاه مغمومش را نمیخواستم...

من سینه‌ی سپر شده اش را میخواستم، من حمایتش را میخواستم، من همسر بودنش را میخواستم!

پدر که خسته شد، صدایش که از فریاد های پی در پی گرفت، روبه خان که بالای ایوان ایستاده بود گفت:

_ دیگه نامزد موندنشون صلاح نیست خان!

خان نگاه تیزش را به من دوخته بود و من با دستان خاکی شده، صورت خیس از اشکم را پاک کردم و با درد خودم را روی زمین خاکی حیاط به سمت دیوار کشاندم.

خان نگاه سمت پدرم برد و سر تکان داد:

_واسه فردا شب بساط عروسی رو راه می‌ندازیم.

کسی هیچ نگفت!

هیچ وقت کسی روی حرف خان هیچ نمیگفت!

هیچ وقت کسی روی حرف یک مرد در جایگاه پدری اش هم، هیچ
نیمگفت.

هیچ وقت کسی به داد دختری که میان دستان پدر تکه تکه
می‌شد هیچ نمیگفت!

همه فقط نگاه میکردند، مثل دقایق پیش که من داشتم زیر دست
و پای پدرم له می‌شدم!

همه...

حتی همسرم! همدمم، همراهم، شریک زندگی‌ام...

صدای ساز و دهل تمام روستا را پر کرده بود. آیلار چشم‌هایم را
سرمه کشید و بعد سرمه دان را روی تاچه گذاشت.

با غرور نگاهی به پیراهن سرخ تنم انداخت و چشمانش درخشید!

وقتی لباس را براریم آورده بود، گفت که تمام دیشب را برای دوختنش بیدار مانده! برای مليله دوزی هایش هم تا همين يكساعت پيش سوزن زده! گفت من لياقت چنين زحمتی را نداشته ام اما چشم همه به رخت تن خانوادهی خان خواهد بود! حلقه‌ی پلاستیکی که اینجا به آن آلتاقي ميگفتن را روی سرم گذاشت و بعد روسری قرمز رنگ را از روی آن سرم کرده و دور گردنم پیچاند.

این حلقه میان ترکمن‌ها نشانه‌ی تاهل بود و زین پس من نیز یک زن متاهل حساب می‌شدم!

آیلین در اتاق را باز کرد و داخل شد. لباس یاسی زیبایی به تن داشت و با دیدن من شروع به کل کشیدن کرد و گفت:

_ ماشالله ماشالله! مثل یه تیکه ماه شدی چیچک جان!

آیلار پشت چشمی برایش نازک کرد:

_ خوبه خوبه ، مثل همیشه است دیگه.

آیلین بی توجه به خواهرش سمت طاچه رفت و گفت:

_ بزار یه رژ بزمن به لباس، داداشم میخواد بیاد بییتتش!

آیلار چیزی نگفت و با نگاهی که دوستانه نبود از اتاق بیرون زد.

بغضی که از دیروز میان گلویم جا خوش کرده بود، کمی بزرگتر
شد و پرسیدم:

_ الشن چیکارم داره؟

آیلین رژ لب صورتی را روی لبهایم کشید و من با همان بغض
چموش، کمی ذوق کردم!

لبهای بی رنگ و رویم تا به حالا رنگ رژ به خود ندیده بودند!
ذوق کردن در بدترین شرایط هم جایز بود...

آیلین اشاره کرد:

_ لباتو بمال بهم!

کاری که گفت را کردم و او جواب سوالم را داد:

_ دیشب که نداشتن بمونی اینجا، داداشم دلش موند دنبالت. پیاد
ببیتت دلش آروم بگیره قبل مراسم. ببینه چه عروس خوشگلی
شدی دلش ضعف میره برات.

با همان بغض لاگردار خندیدم:

_ عروس هول هولکی!

کمی غمگین نگاهم کرد:

_ عیب نداره قسمت این بوده! نگران هیچی نباش... چیزی قرار
نیست فرق کنه، منتها از این به بعد اینجا میشه خونت، بقیه ی

چیزا مثل قبله! مدرسه اتو هم همینجا میری، به پای مدرسه‌ی
شهر نمیرسه، اما اونقدری هست که بتونی سوادتو و تموم کنی...

مدرسه؟ اصلا فراموش کرده بودم! دوستانم، شهر، خانه!
افسوس که مهلت خداحافظی از هیچ کدام را نداشتم...

آهی غمگین کشیدم و آیلین گونه ام را بوسید:

_بخند عروس خانوم! خنده عروسو خوشگلتر میکنه!

به سختی لبخندی به روی او پاشیدم و بعد با رفتنش، در اتاق تنها
ماندم.

به سمت آئینه چرخیده و با تماشای چشم‌ها و لب‌های رنگ گرفته
ام یک شیرینی زیرپوستی به جانم خزید!

کاش مادر هم می‌آمد و مرا اینگونه زیبا میدید! اما او از دیروز از
من روی برگردانده بود. به جرم اینکه آبرویش را برده بودم و از
این به بعد قرار بود نقل دهان این و آن باشد!

آهی کشیدم و دوباره به تصویر خود خیره ماندم.

هیچ گاه خود را این اندازه زیبا ندیده بودم...

در چوبی اتاق با صدای جیری باز شد و تصویر الشن با آن هیکل
تپش در کت و شلوار مشکی، در آئینه نقش بست.

جلو آمد و با لبخند گشادی گفت:

_قربونت برم عروسم، چقدر خوشگل شدی!
از پشت مرا در آغوش کشید و من نگاهم را از آینه به نگاهش
دوختم و او با بوسیدن گونه ام گفت:

_دورت بگردم، بالاخره دیگه قراره کنار خودم باشی!
ناخوداگاه زمزمه کردم:

_ تو که قرار نیست پیشم باشی! تو تهران من اینجا...
اخم کرد:

_ول کن این حرفا رو ، مهم اینه دیگه با خیال راحتی مال منی.
صفر تا صد مال خودم!

مرا به تن گوشت آلودش فشرد و با شعف در گوشم گفت:

_چقدر خوشحالم چیچک، چقدر خوشحالم!

در آغوشش چرخیدم و او سریع بوسه ای مهمان لب‌هایم کرد:

_تو خوشگل ترین عروس دنیایی چیچک!

با قربان صدقه هایش تمام دلخوری‌هایم را می‌شست. تمام
ناراحتی‌هایم را آب میکشید و کیلو کیلو قند و عسل روانه‌ی دلم
میکرد.

صورت‌م را با دست‌هایش قاب گرفت و من نمیدانم چرا اما آرام
زمزمه کردم:

_مدرسه‌ام چی میشه الشن؟

لب‌هایم را با لب‌هایش بست و بعد از یک بوسه‌ی عمیق پیشانی
به پیشانی ام چسباند:

_ خوشگلم تو دیگه خانوم منی، عروس منی، زن منی! قراره مادر
بچه‌هام باشی، مدرسه میخوای چیکار دورت بگردم؟ هوم؟ تو
خودت خسته نیستی از درس خوندن، از جمع و تفریق؟ دیگه
بیشتر از این به چه دردت میخوره؟

مردد نگاهش کردم و او پشتم را نوازشی داد و باز گفت:

_ تو قراره واسه من زنیت کنی، خانومی کنی! بشینی تو خونمون
بچه‌های قد و نیم قدمونو بزرگ کنی، به من برسی، کمک دست
نهام و آقام باشی! سواد بیشتر به چه دردت میخوره، ها؟ درس و
مشق واسه اوناییه که کسی نبوده بگیرتشون!

ته دلم کمی کمی فشرده شد! هیچگاه شاگرد درس‌خوان و
باهوشی نبودم. همیشه‌ی خدا از درس خواندن مینالیدم و
آرزویم بود هرچه زودتر از شر مدرسه راحت شوم اما...

اما باز هم ته دلم کمی فشرده می‌شد از ترک تحصیل کردن!

یک حسی بود که نمیگذاشت از چنین چیزی که تمام دوران
مدرسه آرزویم بوده لذت ببرم.

انگار که کسی در من میل تحصیل داشت، میل موفق شدن، میل کسی شدن! کسی که نمیخواست به عروس شدن بسنده کند...
الشن اما باز محکم مرا بوسید و حواسم را پرت کرد از آن حس و فشردگی! از آن کسی که در من میزیست و اما برایم مجهول بود.
دست به سمت پایین کشید و با فشردن گوشت رانم، توی گوشم
پیچ پیچ کرد:

_ دیگه با خیال راحت هر وقت بخوام دارمت، دارم دل دل میزنم
برات! کی شب بشه!؟

تمام مرا خالی از فکر و خیال ، پر از ناز و نیاز میکرد.

به همین سادگی با دوتا جمله‌ی عاشقانه چنان خودم را به او
میباختم که فراموشم میشد بُرد چه لذتی میتواند داشته باشد!

او که بیرون رفت، آیلار و آیلین به همراه جیران داخل اتاق
آمدند. با دیدن جیران هیجان زده او را در آغوش گرفتم .

برای نگاه نگرانش پلک روی هم نهادم. نگرانی نیاز نبود من خوب
بودم! از بعد حرف های الشن من خیلی خوب بودم. این خوب بودن
واقعی بود! یعنی فکر میکردم که واقعیست...

روسری حریر سفید را روی صورتم انداختند و چهره‌ی رنگ و لعاب
گرفته‌ام را پوشاندند. بافت سه گوش بلندی را نیز روی سرم

انداختند و گوشه های آن را به سمت جلو آورده و روی دستانم کشیدند. حالا عروس آماده بود! من آماده بودم...

زندگی جدید من از این لحظه به بعد آغاز می‌شد، زندگی جدیدی که من قرار بود در آن بار گران و سنگین خوشبختی را به دوش بکشم! البته تنها فکر میکردم که چنین خواهد بود...

غافل از برنامه هایی که سرنوشت برایم کادو پیچ کرده بود!

طی این سه ماهی که عروس شده بودم دیگر در رابطه با عشق زیادی رویا پردازی نمی‌کردم.

دوران نامزدی گمان می‌بردم که عشق حیات بخش است، عشق آبادگر است، عشق اکسیر خوشبختیست!

اما، حالا که سه ماه از رخت عروس تن کردنم گذشته بود دیگر چنین فکر نمی‌کردم!

حالا دیگر شکل و شمایل افکارم در رابطه با عشق عوض شده بود...

اگر حال حاضر از من می‌پرسیدند که عشق چیست؟! می‌گفتم که عشق پیچکی است سمی!

که دورت می‌پیچد و می‌پیچد و می‌پیچد و بالا می‌رود!

می‌پیچد و تنت را می‌گذد!

دور گردنت، درست در مسیری که نفس می‌کشی حلقه می‌زند و
گاه چنان می‌فشارد که تا خفگی پیش می‌روی...

عشق این بود... درست همینقدر گزنده و بی‌رحم!

درست همینقدر محکم در بند میکشید آدمی را...

و من همینقدر محکم و دردناک در بند بودم... در بند عشقی که
مرا به الشن؛ همسرم غل و زنجیر کرده بود!

آهی از بر سینه بیرون دادم و با برداشتن بسته‌ی پودر واجبی و
پنهان کردنش در جیب پیراهنم، از اتاق بیرون رفتم.

از دالان که می‌گذشتم، الیار از اتاقش بیرون آمد و با دیدن من
گل از گلش شکفت و گفت:

__چیچک بیا، بیا قربون دستت که کار فقط کار توئه!

این برادر شوهر جوان و مهربان را دوست داشتم، خیلی زیاد.

به دنبالش وارد اتاق شدم و او به سمت دفتر دستکش در

گوشه‌ی اتاق رفت و من از دیدن کتاب‌های درسی پخش و پلا

حسرتی در دلم نیش زد!

دفتر خط داری را از میانشان بیرون کشید و در آغوشم انداخت:

_این آقای ادبیاتمون، گفته یه انشا بنویسید، منم که میدونی دوتا جمله‌ی درست و حسابی از این مغز پنجرم بیرون نمیاد. بینم چیکار میکنی زن داداش، یه نمره‌ی توپ میخوام.

بعد هم نیشش را تا پهنای صورت برایم چاک داد. به خنده افتادم و گوشت بازویش را بین انگشتانم چلاندم و میان آی آی کردن های دروغی او گفتم:

_من از مغزم کار بکشم که تو نمره بگیری؟

پیش از اینکه جوابی از او بگیرم، تقه‌ی محکمی به در باز اتاق خورد و پشت بندش صدای خان هردویمان را از جا پراند:

_عروس؟! یاد نداری نباید تو اتاق پسر نامحرم پا بزاری؟ شوهرت بالا سرت نیست، گمون کردی منم حواسم بهت نیست؟
سرم پایین بود و از شدت ترس به تته پته افتادم:

_ن....نه، آآ آقا...م...مَن...

ضربه‌ی محکم دیگری با عصای چوبی اش بر در کوبید و من کاسه‌ی چشمانم پر از اشک شد و او غرید:

_بیا بیرون! یکبار دیگه بینم سرو گوشت میجنبه، به حساب بچگی و نفهمیت نمی‌زارم... اون وقت می‌دونی که چی میشه!؟

از گوشه‌ی چشمم اشکی به پایین چکید . سرم را بالا و پایین و به سمت در پا تند کردم .

از کنار قد بلند و فربه‌اش که می‌گذشتم، نفسم از ترس به شماره افتاد و باقی مسیر را تا حمام گوشه‌ی حیاط یک‌نفس دویدم!

درب چوبی را هل دادم ، داخل شدم و به آن تکیه زدم. اشک هایم پوست صورتم را می‌سوزاندند و چه قدر بد که من همسرم را کنارم نداشتم!

چه قدر بد که سهم من از همسرم تنها دوروز در هفته بود!
چه قدر بد که همسرم ، آنقدری شجاعت و جربزه نداشت که با پدرش مخالفت کرده و مرا با خود به تهران ببرد!
دفتر خط دار الیار که بی‌حواس به سینه چسبانده بودم را روی طاقچه‌ی گوشه‌ی حمام گذاشتم تا خیس نشود.
با آستین های پیراهنم، اشک هایم را پاک کردم و زیر لب زمزمه کردم:

_ تو دختر قوی هستی چیچک! تو زن قوی هستی، تحمل کن!
دخترک ۱۵ ساله‌ی درونم نمی‌دانست که تحمل کردن، نماد قوی بودن نیست!

نمی‌دانست گاهی باید مبارزه کرد...

بسته‌ی واجبی را از جیب بیرون کشیدم و روی لبه‌ی حوضچه‌ی حمام گذاشتم. نگاه منزجرم را از جلد مقوایی‌اش گرفتم و شروع به از تن کردن لباس‌هایم کردم.

بافت بلند موهایم را نیز با حوصله باز کردم و بعد به سمت حوضچه رفتم!

کاسه‌ی فلزی حمام را پیش آوردم و پودر واجبی را در آن خالی کردم، از بوی منفورش عوقم می‌گرفت اما مجبور به استفاده بودم.

موهای کرکی تنم حال الشن را بهم می‌زد!

زبر شدن موها و پوستم بر اثر استفاده از تیغ هم اصلا مورد پسند الشن نبود .

یکبار به این خاطر چنان با حرف‌هایش داغم کرده بود که این چند هفته‌ی اخیر، دم آمدنش خودم را با پودر واجبی گل می‌گرفتم!

حق داشت خب، پوست زن نباید حتی یک تار موی اضافی می‌داشت...

پوست زن میبایست صاف و صیقلی ، همچو آیینه می‌درخشید!

این حرف‌ها را هر بار الشن برایم دیکته میکرد...

البته که هر بار هم در آخر می‌افزود که پوست گندمی و تیره‌ی من
هیچ‌گاه مثل آئینه نخواهد درخشید!

و من تنها به خدا گلیه می‌کردم. چرا که نداشتن پوست سفید،
تقصیر من نبود، کارِ کارِ خدا بود و بس!

با نفس خسته‌ای مشغول شدم و تمام مدت برای فردایی
خیالپردازی کردم که الشن می‌آمد!

اینبار قول داده بود برایم یک لباس خواب توری بیاورد، از
همانهایی که تعریفشان را میکرد که در ویتترین مغازه‌ها دیده
است!

همان‌هایی که الشن میگفت رنگ قرمزش چقدر برایش تحریک
کننده است...

و من پرسیده بودم که تنها با دیدن لباس تحریک می‌شود؟ و او
گفته بود که نه... دیدن آن لباس در اندامی زنانه جنون‌انگیز
است...

و من پرسیده بودم مگر تا به حال چنین لباسی را در تن زنی دیده
است؟ و او بعد از کمی مکث گفته بود که هر بار مرا در آن
پارچه‌ها تصور میکنند!

و حالا من ذوق لباس خواب توری سرخ رنگی را داشتم که همسر
مرا بارها در آن تصور کرده بود و من قرار بود فردا شب آن را
برایش تن زنم!

از حمام که بیرون آمدم، لبخند هنوز روی لبهایم سنجاق بود. فردا
همسر می‌آمد و من قرار نبود بعد از یک هفته ندیدن اوقات تلخ
باشم!

خانه در سکوت و تاریکی دفن شده بود و همه خواب بودند، من
نیز آهسته به اتاقمان رفتم و زیر نور چراغ دفتر انشای الیار را
باز کردم.

الیار را دوست داشتم، یک انشا نوشتن برایش چیزی از من کم
نمیکرد! او تنها برادر همسر نبود، او دوست و برادر من نیز بود!

بیست دقیقه بعد، پاورچین از اتاق خارج شدم و در طول دالان
پیش رفتم!

روی زمین خم شده و دفتر انشا را از زیر درب اتاق الیار به داخل
سر دادم...

مطمئن بودم که نمره‌ی کامل فردا را خواهد گرفت...

من شیفته‌ی ادبیات و در نوشتن خلاق بودم...

مخصوصا اگر قرار بود درباره‌ی موضوع

« امید بهتر است یا خیالبافی؟ » بنویسم!
من بنده‌ی امید بودم و آفریننده‌ی خیال...
من خوب بلد بودم چطور خیال را به امید ببافم!
سر که روی بالش گذاشتم، شروع خیالبافی‌های من برای فردا
بود.
شروع جریانی از شوق برای دیدن همسری که دلتنگش بودم.

صدای سوتی زنگ درب کوچه که بلند شد، بی‌توجه به آداب خانه،
سریع از سر سفره بلند شدم. چشمان چلچراغم از پنجره‌ی اتاق
نشیمن به حیاط خیره ماند و با ذوق گفتم:

_الشن اومدا!

مادرشوهرم با اخم تشر زد:

_حیا رو هم که قی کردین شما جوونا، برو برو درو باز کن بیاد
داخل.

یاشار روی نان‌ش پنیر مالید و پرسید:

_کلید نداره مگه؟

به سمت در پا تند کردم و آیلار با کنایه جواب برادرش را داد:
_ داره ، اما وقتی یکی رو اینجا داره که سینه سوخته و پا برهنه
بره براش در باز کنه، چرا خودشو خسته کنه، کلید تو قفل
بچرخونه!

از نیش زبان خواهرشوهرم خم به ابرو نیاوردم و به سرعت به
سمت حیاط پیشرفتم! امروز روز من بود، هیچ چیز و هیچ کس
نمی‌توانست بر ایم خرابش کند!

پیچکی که مرا در برگرفته بود، این روزها زیاد دلتنگ بود، زیادی
تنم را می‌فشرده.

درب حیاط را که باز کردم، نگاهم روی صورت گرد و بشاش
همسرم خندید!

ابروبالا انداخت و با پیچ گفت:

_ صورت گل انداخته‌ی خانومم رو تصدق!

داخل که شد، با لبخند بزرگی گفتم:

_ دلم برات قد یه مورچه شده بود.

در را بست و بعد نیم نگاهی به پشت سرم و پنجره‌های خانه
انداخت:

_منم عزیزم، منم!

ساک مشکی را از دستش گرفتم و با هیجانی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_بریم تو، بریم! صبحونه که نخوردی؟ معلومه مادرم خیلی دوستت داره که سر سفره رسیدی.

نیشخندی زد و با هم به سمت پله‌های ایوان رفتیم:

_ وقت شناسی من چه ربطی به دوست داشتن مادرتو داره؟!

ریز خندیدم و مشت کوچکم را به بازویش کوفتم:

_یه ضرب‌المثله، که اگه سرغذا بررسی میکنی مادرزنت خیلی دوستت داره!

سر در گوشم خم کرد و پچ پچ کنان گفت:

_ ضرب المثل رو ول کن، من الان همه چشم و فکرم پیش توئه!

برات آوردمش... بعد صبحانه برو تو اتاق بپوشش میخوام تنت و

تو اون حریر سرخ ببینم!

تنم گر گرفت و گردنم که از هر دم نفس‌هایش مور مور شده بود را

روی شانه خم کردم.

ساک را در اتاقمان گذاشتم و بعد از او به اتاق نشیمن رفتم.
کنار پدرش نشستیم بود و مادرش لقمه‌ی بزرگی به دستش
میداد.

با لبخندی کوچک سر جایم نشستیم اما نگاهم مدام به سمت او سر
میخورد، طوری که باز صدای آیلار بلند شد:

_ این‌همه نظر بازی سر سفره میون بزرگترا قباحت داره! داداشم
قرار نیست در بره دندون سر جیگر بزار شب دل سیر میبینیش...
حرمم گرفت اما جلوی زبانم را گرفتم تا چیزی در جوابش نگویم.
بحث و جدل نمیخواستیم! نه امروز که همسرم آمده بود...

کسی چیزی نگفت و من اینبار سفت و سخت سرم را به زیر
دوختم و نگاه از سفره نگرفتم.

بعد از اینکه خان از سر سفره بلند شد، بقیه نیز یکی یکی به
دنبالش از اتاق نشیمن بیرون زدند.

الشن اما به پشتی‌های لاک‌ی اتاق تکیه زد و من با لبخند شروع به
جمع کردن سفره کردم.

تمام مدت نگاهش خیره‌ی من بود و من زیر نگاهش ذوب
می‌شدم.

مجمعی پر شده از ظرف‌ها را بلند کردم و نگاهم به نگاهش افتاد،
چشمکی به من زد و گفت:

_ کاراتو کردی ، بیوشش تو اتاق منتظرم باش!
از جا بلند شد و ایستاد. مجمعی سنگین را دست به دست کردم و
او نزدیکم شد. سر در گوشم برد و لب جنباند:
_ خودتو ترتمیز کردی دیگه برام؟

کمی ، تنها کمی حالم گرفته شد اما به روی خود نیاوردم و
شرمگین سرپایین انداختم:

_ بله!

سرش را تکان داد و پچ زد:

_ خوبه!

از کنارم گذشت و از اتاق نشیمن بیرون زد! من نیز مجمعی به
دست به دنبالش بیرون رفتم درحالی که مسیرم آشپزخانه بود.
سفره را که جمع کردم، اتاق را که جارو زدم، ظرف های صبحانه را
که شستم و پاک کردم با قلبی هیجان زده به سمت اتاق راه
افتادم.

سکوت حاکم بر خانه باعث می شد که کوبش های قلبم را به
وضوح بشنوم. و این سکوت مدیون خالی بودن خانه بود...
خان به مزارعش رفته بود، همسرش به نزد خواهر مریض
احوالش شتافته بود، الیار مدرسه و یاشار سرکار بود! دخترها هم

که کلاس خیاطی و گلدوزی می‌رفتند! این برنامه‌ای بود که هر روز صبح تکرار می‌شد...

درب اتاق را آهسته باز کرده و داخل شدم. خبری از الشن نبود و خودش گفته بود باید منتظرش بمانم.

دست به سمت ساک مشکی‌اش بردم و زیپش را با انگشتانی لرزان باز کردم!

حریر قرمزی درست همان جا روی لباس‌ها قرار داشت.

میان انگشتانم زیادی نرم و لطیف بود و پوستم را قلقلک می‌داد! کامل از ساک بیرون کشیدمش و از بند‌های باریک یقه‌اش گرفته ، مقابل صورتم نگه‌داشتم.

یقه‌ی کمرستی توری داشت و دامن کوتاه حریر! خیلی کوتاه، آنقدری که به زور تازیر باسنم می‌رسید.

توجهم به قرمزی دیگری روی ساک جلب شد، یک مثلث حریر با سه بند متصل!

با کنجکاوای آن را میان انگشتانم گرفتم و چپ و راستش کردم....

هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم که دقیقا کدام قسمت لباس است و چه کاربردی دارد.

رو سری بود؟ باید روی موهایم می‌بستمش؟

شانه بالا انداختم، می‌توانستم بعدا از الشن سوال کنم که چیست و چطور باید پوشیدش!

دوباره با ذوق پیراهن حریر را دست گرفتم و به پرده‌های اتاق چشم دوختم. از جا بلند شده و آنها را کیپ کیپ کشیدم، طوریکه حتی یک روزنه هم باقی نماند.

پیراهن بلند محلی ام را از تن بیرون آوردم و از روی لباس زیرهایم، پیراهن حریر قرمز را تن زدم.

پارچه اش آنقدر لطیف و سبک بود که پوست تنم را نوازش می‌داد و دلم میخواست که تمام مدت همین تنم باشد.

جلوی آئینه رفتم و به خود نگاه کردم، پوست گندمی‌ام در کنار سرخی حریر اصلا جالب نبود اما باز هم احساس زیبایی می‌کردم.

لچک را از سرم باز کردم و موهای گیس شده‌ام را با حوصله از هم جدا کرده و آزاد و مواج روی شانه‌هایم انداختم.

دست به جعبه ای که روی طاقچه بود بردم و چشمانم را ناشیانه سرمه کشیدم. رژ لب صورتی را هم کمی به نوک انگشت مالیده و بعد به صورت ضربه ای روی لب‌هایم زدم!

لب‌هایم را با لبخند روی هم مالیدم و بعد با شعف به تصویر خودم در آئینه خیره ماندم...

همسرم آمده بود و من داشتم برایش آماده می‌شدم، مثل هر هفته!

هرباری که بعد از تمام هیجان و تلاش های من، الشن ایرادی از ظاهرم گرفته بود و من باز بار بعد امیدوار بودم که تماما همانی باشم که او میخواهد، همانی که دیگر نشود ایرادی از زیبایی‌اش گرفت!

اینبار نیز مشتاقانه منتظر بودم که الشن بیاید و با نگاه و زبان و دست‌هایش تحسینم کند. بگوید که اینبار آنقدر زیبا و بی‌نقص شده‌ام که زبانش بند آمده...

با لبخند و هیجان از آینه چشم گرفتم و در میان اتاق شروع به رقصیدن کردم...

رقصی بدون آهنگ اما مملو از شور زندگی!

چرخه خوردم و همان لحظه، درب اتاق باز شد و نگاه درخشان الشن رویم نشست.

اما همان آن این برق خاموش شد و لحظه‌ای بعد الشن با اخم و تخم در را پشت سرش کوبید و شاکی نگاهم کرد.

از ترس سر جایم خشک شدم و بعد با احتیاط جلو رفتم و پرسیدم:

__ بهم نمیاد؟

دست به سینه چشم‌هایش را برایم تمسخرآمیز گرد کرد و توپید:
_یعنی اینم نمیدونی که باید بدون این لباس زیرای گل‌منگولیت
بیپوشیش؟

خجالت زده لب‌گزیدم و دست‌هایم را روی سینه‌ام، جایی که
سوتین نارنجی رنگم با گلهای سفید، از زیرتوری پیدا بود،
گذاشتم.

الشن نیز با اخم به سمت پتوی پهن شده در حاشیه‌ی اتاق رفت و
نشست. با دست به من اشاره زد و گفت:
_درش بیار، درست حسابی بیپوشش.

چیزی در گلویم گره شد اما من با نفس عمیقی بلعیدمش و به
گوشه‌ی اتاق خزیدم.

پشت به الشن، پیراهن را از تن درآوردم و اینبار بدون لباس زیر
تنم کردم.

وقتی به سمتش برگشتم، نگاهم روی همان سه بند قرمز رنگ
افتاد و با برداشتنش کنار الشن رفتم.

معدب پارچه‌ی کوچک را به سمتش گرفتم:

_اینو باید چیکار کنم؟

با حرص دندان هایش را روی هم سایید و گوشه اش را از جیب شلوار بیرون کشید.

کمی با آن ور رفت و بعد گوشه را در آغوشم انداخت و گفت :
_نگاه کن!

نگاهم را به صفحه‌ی گوشه که عکسی را نشان می‌داد دوختم!
انگشتانم دور گوشه سفت شد و نگاهم روی تصویر دو دو زد.
همان پیراهن سرخ رنگ بود که تن سفید و خوش تراش دختری
را قاب گرفته بود!

پارچه‌ی سه گوشه که اندام خصوصی زن را پنهان کرده بود نیز
کاملاً واضح نمایان بود.

انگشت شصتم از شدت انقباض روی صفحه خورد و عکس بسته
شد!

و حالا صفحه‌ی چت واتساپی مقابلم بود که آن عکس را برای
الشن ارسال کرده بود و الشن در جواب یک استکیر چشم قلبی
فرستاده بود!

پروفایل بالای صفحه، عکس متفاوت دیگری از همان دختر زیبا رو
بود و اسمش به انگلیسی با یک قلب قرمز در کنارش سیو شده
بود.

پارچه‌ی سه گوش قرمز میان مشت دیگرم مچاله شد و پیش از
اینکه بتوانم چت را کمی بالا ببرم و ادامه‌ی پیام‌ها را ببینم، الشن
گوشی را از دستم قاپید!

با سر و نگاه به مشت فشرده ام که بندهای قرمز از میانش بیرون
مانده بود اشاره زد:

_ حالا پاشو بپوشش!

لب‌هایم می‌لرزیدند ، نگاهم نیز...

با حاله‌ای از اشک که روی مردمک‌هایم نشست، مردد و آهسته
پرسیدم:

_ کی بود؟

با اخم و صدایی کمی بلند غریب:

_ کی ، کی بود؟! میگم پاشو بپوش!

صدایم زخمی بود وقتی به سختی زمزمه کردم:

_ اون عکس!

با بدخلقی از جایش بلند شد و دورتر از من نشست:

_ نخواستم بابا ، پاشو لباس‌تو تن کن، برو بیرون کپه‌ی مرگمو
بزارم...

اصرار کردم:

_ عکس..._

به سمتم چرخید و با خشم داد زد:

_ عکس تتی بود! نفهمی تو؟ از اینترنت گرفتم..._

گره توی گلویم که باز گشته بود ، بزرگتر شد. ساده و احمق بودم
اما نه اینقدر زیاد.

_ دروغ نگو! دیدم یکی برات فرستاده بود.

عاصی شده بالشت کنار دستش را به سمتم پرت کرد و بلندتر
نعره کشید:

_ فروشنده برام فرستاده تنخورشو ببینم، هیچ کس نبود نفهم!
من الاغ دیگه گوه بخورم برات چیزی بخرم..._

فریادش پرده‌ی گوشم را درید و سد اشک‌هایم را شکست:

_ دروغ میگی.

با هر دو دست روی سرش کوبید و با صورت سرخ از خشم باز
گفت:

_ دروغ؟ من دروغ گفتم به تو؟؟؟ نفهم میگم فروشنده، عکس
کاتالوگی تن خورشو برام فرستاده که من ببینم پپسندم که
واسه‌ی توی بی لیاقت بخرم!

صدای درب خانه باعث شد چیزی نگویم. اینطوری که او هوار هوار میکرد، اگر ادامه میدادم، به همهی خانه می‌فهماند که چه میانمان گذشته است.

زبانم را میان دندان هایم فشردم تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. پشت به صورت برافروخته اش کردم و پیراهن سرخ لعنتی را از تن بیرون کشیدم.

حس میکردم بو می‌دهد! یک راحیه خوشبو و گران قیمت اما منزجر کننده.

مچاله شده به کناری انداختمش و با قلبی که می‌سوخت ، لباس های خودم را پوشیدم.

صورت‌م را با روسری پوشاندم و بی‌توجه به او از اتاق بیرون رفتم.

در دالان الیار را دیدم که به سمت اتاقش می‌رفت. چه زود به خانه آمده بود؟!

با دیدنم لبخند بزرگی زد و حینی که حرف می‌زد به سمتم آمد: _عشقی به مولا، انشا نمره‌ی کامل رو گرفتم.

نزدیکم که رسید نگاهش روی چشم‌هایم مکث کرد و بعد لبخندش جمع شد:

_گریه کردی؟

صدایم را صاف کردم:

_نه! خداروشکر میدونستم چی بنویسم که حسابی بترکونی.

پابه پاشد و اینبار جمله اش سوالی نبود:

_گریه کردی!

اخم کردم:

_گفتم نه...

_داداش چیزی گفته؟ اذیتت کرده؟

کلافه پشش زدم و از کنارش گذاشتم. با

صدایی پایین آمده غر زدم:

_ای بابا به تو چه آخه، چرا زود اومدی؟

کمی مکث کرد و بعد به دنبالم تا آشپزخانه آمد و به چارچوب تکیه

زد:

_ساعت آخر ورزش داشتیم، حالشو نداشتم زدم بیرون.

پیازی از زیر ظرفشویی بیرون کشیدم:

_چه بی درو پیکره مدرسه های اینجا!

_تو نمی‌خوای بری دیگه مدرسه؟

چاقویی که از جاقاشقی برداشته بودم را در دست فشردم و به دروغ گفتم:

_ نه بابا کی حوصلشو داره؟ من از درس و مشق فراری بودم الان خیلی خوشحالم که دیگه لازم نیست برم مدرسه...

_ بچه ای دیگه! حداقل دیپلمتو بگیر، پسفردا بچت نمیگه ننم بیسواده؟

نگاه غمگینم را به قابلمه ای که پیازها را درش خرد میکردم دوختم و هیچ نگفتم. اما الیار بیخیال نمی شد جلوتر آمد و کنارم روی فرش قرمز آشپزخانه چمباتمه زد:

_ الشن نمی زاره؟

چپ چپ نگاهش کردم و پیش از اینکه چیزی بگویم غر زد:

_ ای بابا خفه نمیشی صورتتو بقچه پیچ کردی؟ الان که آقام خونه نیست، از منی که هم قد و قواره ی خودتم رو میگیری؟ یا مثلا به من نیمچه برادرشوهر احترام می زاری؟ احترام چی؟! بدم میاد از این چرت و پرتاشون! منکه درسو تا آخر تموم میکنم، مثل الشن قبول شم دانشگاه تهران بکنم برم از این خراب شده که هنوز موندن تو عهد دقیانوس!

لب گزیدم تا خنده ام نگیرد! مثل پیرزن ها غر می زد.

با دسته ی چاقو روی زانوم کوفتم و شاکی توپیدم:

_ ای وای مغزم رفت الیار پاشو برو مثل رادیوی خراب چقدر
وراجی میکنی؟!

چشم غره‌ای برایم رفت و بعد از جایش بلند شد:

_ لیاقت نداری که...

او بیرون رفت و من ریز خندیدم.

غذا را آماده کرده و بار گذاشتم. دست‌هایم را که می‌شستم کم
کم بقیه‌ی اهل خانه پیدایشان شد و من به دستور آیلار شروع به
خرد کردن خیار برای ماست خیار کردم!

آی دلم میخواست این آیلار را یکروزی عروس کنند و
خواهرشوهرش مثل خودش جز جگرش باشد.

کار ماست خیار که تمام شد، سفره و ظرف‌های نهار را توی سینی
جمع کردم و به اتاق نشیمن رفتم.

همه چیز حاضر بود و همه سر سفره نشستند. قابلمه‌ی غذا را من
نیز کنار مادرشوهرم روی زمین نهادم و تا خواستم سر جایم
بنشینم صدای الشن بلند شد:

_ نشین!

جاخورده نگاهش کردم و بقیه سوالی!

الشن رو به پدرش که سر سفره بود توضیح داد:

_چیچک نیاز داره که تنبیه بشه، صلاح میدونم امروز رو نهار
نخوره!

نگاهم رویش خشک شد. تمام تنم به صورت آنی و غافلگیرانه ای
از نفرت و بغض آکنده گشت و اشک‌هایم از پلک‌ها سرازیر و زیر
روسری روی صورتم گم شد!

همسرم با بی‌عدالتی مرا میان خانواده‌اش چنان کوبید که صدای
شکستن استخوان‌هایم را شنیدم.

صدای جلز و لوز سوختن قلبم آنقدر بلند بود ، که شاید تمام حضار
اتاق نیز داشتند می‌شنیدند.

خان با صدای مستبد بدون نگاه به من گفت:

_وقت جمع کردن سفره که شدت صدات میکنیم عروس! خبط
کردی مردت صلاح دیده اینطور تاوون پس بدی!

دست‌هایم مشت شد، آنقدر محکم که ناخن‌های از ته گرفته
شده‌ام گوشتم را پاره کردند!

آیلار با صدایی بلند واگویه کرد:

_معلوم نیست طفلک داداشم رو از را نرسیده چطوری عاصی و
پریشونش کرده که یکم از موضع دل‌رحمیش پایین اومده!

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و بدون نگاه به کسی، با قدم
های سنگین از اتاق بیرون رفتم. پاهایم را روی زمین کشاندم و
روح زخم دیده ام که در کالبد جسم بی‌جانم اسیر بود را به اتاق
خودمان رساندم.

همانجا پشت در روی زمین آوار شدم و نگاه تلخ و خیس‌م روی
حریر سرخی که تکه پاره شده وسط اتاق بود چسبید!
پوزخندی که زدم آنقدر درد داشت که وادارام کند خودم را به
سمت شاهکار الشن کش دهم، تکیه‌های سرخ پارچه را در چنگ
بگیرم و همه را با غیض از پنجره میان حیاط پرتاب کنم!
سر بر روی زانو گذاشتم و بعد‌های‌های گریه‌ام را از سر گرفتم.
دل‌م میخواست کوله بارم را جمع کرده و همین حالا این خانه و
تمام آدم‌های منفورش را ترک کنم.
دل‌م میخواست دیگر الشن شوهرم نباشد!
دل‌م میخواست دیگر هیچ‌وقت هیچ لباس خواب حریر و سرخی تن
نزنم!

از این لحظه به بعد تمام لباس خواب‌های حریر و سرخ دنیا
بدشگون بودند!

خانه خراب کن بودند!

زشت و نازیبا بودند...

با همان حالت نزار از جا بلند شده و از اتاق بیرون رفتم.
اگر کسی آن پارچه های تکه شده ی سرخ را در حیاط می‌دیدم،
بدتر از این حال بر سرم می‌آمد!

آنقدر جسم و روحم نحیف و زخمی بود که تاب بیشتر از این را
نداشته باشم!

از پله های ایوان پایین رفتم و تکه پارچه های سرخ را از روی
زمین خاکی برداشتم و بعد با دست های خودم توی خاک باغچه
چال کردم!

شاید تنها پارچه های بدشگون زیر خروار ها خاک چال نشدند...
شاید قسمتی از قلبم هم آن روز میان آن پارچه های تکه تکه
شده ، زیر خاک های باغچه دفن شد!
قسمتی که دیوانه ی الشن بود...

به داخل خانه که باز گشتم آیلین داشت سمت اتاقمان می‌رفت. با
صدای بستن در به سمت من برگشت. نگاه مغموش را به صورتم
داد و من پیش رفتم:

_بیام سفره رو جمع کنم؟

کمی نگاهم کرد، کمی دقیق نگاهم کرد! بعد آهسته کف دستش
را یک سمت صورتم گذاشت و آهسته پیچ زد:

_درست میشه، باشه؟

بغض که با اشکهای فراوان تمام شده بود، باز برگشت و من
خودم را در آغوش او انداخته و جمع شدم:

_همه‌ی زنا قلبشون رو زود زود وصله می‌زنن؟

دست پشت کمرم گذاشت و مغموم پرسید:

_قلبت زود زود پاره و زخمی میشه؟

آهی کشیدم و با بغض سرم را در آغوشش بالا و پایین کردم و او
در گوشم پیچ زد:

_میخوای من با الشن حرف بزنم؟

نه! نمیخواستم کسی را برای روابط مشترکم با همسرم واسطه
کنم.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با تکان دادن سرم به چپ و
راست مخالفتم را اعلام کردم. بعد درحالی که از کنارش
میگذشتم گفتم:

_چی دوست داری برای شام درست کنم؟

مچ دستم را گرفت و نگاهم داشت:

_باهم درست میکنیم! از داداش پپرس ببین چی دوست داره،
اونو درست میکنیم، باشه؟

با غصه پلک روی هم گذاشتم و دستم را کشیده رفتم. خیلی زیر
پوستی از من خواسته بود که دل همسرم را به دست بیاورم.
حتما کار درست همین بود!

هرچند که من کمی مردد بود که چه چیزی درست است؟ اینکه من
از الشن دلجویی کنم یا او؟

اصلا شاید زیادی بزرگاش کرده بودم ها؟ شاید الشن راست
میگفته و آن عکس تنها برای دیدن تن خور لباس برایش ارسال
شده! قطعاً همین بود ... الشن هرچقدر هم گاهی عصبی میبود و
مرا دلخور میکرد، دوستم داشت! او به من خیانت نمیکرد...

سفره را زیر نگاه سنگینشان جمع کردم و وقتی آخرین ظرف هارا
به آشپزخانه میبردم، خان به حرف آمد:

_یه چایی هم بزار عروس!

چشمی زیر لبی گفتم و به آشپزخانه پا تند کردم. سماور را پر
کرده و زیرش را زیاد کردم، بعد مشغول شستن ظرفهای نهار
شستم.

یک سینی چایی که ریختم، دوباره به اتاق نشیمن بازگشتم و چای را به همه‌شان که دورهم نشستیم و در رابطه با پیشرفت ساخت دامداری صحبت میکردند، تعارف کردم.

مقابل الشن که خم شدم، با اخم بدون برداشتن استکان گفت:

چایی منو ببر تو اتاق!

بی‌حرف بیرون رفتم و سینی چایی را به همراه خود به اتاق بردم.

آیلین راست میگفت. باید از دل الشن درمی‌آوردم. طاقت قهر و عتابش را نداشتم که هیچ، اینکه تمام اهل خانه اخم و غیضش نسبت به من را میدیدند، قابلیت این را داشت که جانم را بگیرد.

چایی را روی زمین گذاشتم و پوشش صورتم را باز کردم.

مقابل آیینه ایستادم و به چشم‌های سرخ و ملتهب ام خیره شدم! آهی که از سینه‌ام بیرون آمد، از شدت سوختن قلبم داغ داغ بود و بخار کوچکی روی آیینه نشانده.

سرمه دان را از مقابل طاقچه برداشتم و اینبار با امید بیشتری میان چشمانم کشیدم.

من زن بودم! مادرم همیشه میگفت، سلاح زن محبت است، مهر و مهربانی برای همسرش است.

و من با محبت‌م دل هم‌سرم را باز به دست می‌آوردم، نرمش
می‌کردم!

لب‌هایم را باز صورتی‌کردم و حتی کمی از آن را روی گونه‌های
رنگ‌پریده‌ام نیز مالیدم.

روسری از سر برداشتم و موهایم را جمع کرده روی یک سمت
شانه‌ام ریختم.

با پنجه‌هایم تارهایش را مرتب می‌کردم که درب اتاق با صدای
جیری باز شد و الشن اخمو داخل آمد.

نگاهی به من نینداخت. کنار سینی نشست و استکانش را به
دست گرفت.

آهسته لب‌هایم را با زبان تر کردم و کنارش نشستم. با تردید
دستم را سمتش برده و روی بازویش گذاشتم:

_الشن جانم؟

جوابم نداد و هورتی از چایش را نوشید.

بغض در گلویم باز چنبره زد و حالم بهم خورد از این همه زر زرو
بودن‌هایم!

به سختی قورتش دادم و با پشیمان‌ترین لحن ممکن گفتم:

_چیکار کنم دیگه باهام قهر نباشی؟

اینبار از گوشه‌ی چشم کوتاه نگاهم کرد و مابقی چایی‌اش را سر کشید.

وقتی دیدم بالاخره هرچند کوچک نظرش به سمتم جلب شد، امیدوار تر و شجاع تر خودم را جلوتر کشیدم و دو دستی بازویش را در آغوش گرفتم:

_لطفا! هرکاری باشه میکنم که تو دیگه ازم ناراحت نباشی.
با اخم گفت:

_زن خوبی نیستی! بچه بازیات هنوز فراموشم نشده...

زبانم را میان دندان گزیدم و بعد به سختی لب زدم:

_قول میدم دیگه بچه‌بازی نکنم! قول میدم زن عاقلی بشم
برات.

پوفی کشید و من گونه‌ام را به شانهاش مالیدم و اصرار کردم:

_ناراحت نباش ازم. بخدا دیگ زن خوبی می‌شم برات...

گوشه‌ی سیبیل های کم پشتش را جوید و بعد پچ پچ کرد:

_نشون بده که میتونی زن خوبی باشی.

با امیدواری نگاهش کردم:

_چطوری؟ تو بگو من نشون بدم!

به درب اتاق اشاره زد:

_پاشو درو قفل کن، پرده رو هم بکش بعد بیا تا بگم!

بی تعلل کاری که گفت کردم و وقتی برگشتم او روی پاهایش ایستاده بود. اخم هایش هنوز درهم بود و همانطور به جلوی پایش اشاره زد:

_ بیا بشین.

جلو رفتم و برای اطمینان پرسیدم:

_ بشینم؟

باز به جلوی پایش اشاره زد و من نشستم. سر بالا گرفتم و هیکل تپل و فربه اش را از پایین نگریستم. و او به کمر بند شلوارش اشاره زد و گفت:

_ نشون بده میتونی زن خوبی باشی، یااا چیچک!

نمی‌دانستم منظورش چیست! با گنگی اخم کردم و با نگاه به کمر بند شلوار که چرم قهوه ای اش پوسته پوسته شده بود پرسیدم:

_ چیکار باید بکنم؟

نوچ کلافه ای کرد و غر زد:

_هیچی هم که بلد نیستی، ولی عیبی نداره خودم یادت میدم!

کمر بندش را باز کرده از شلوارش بیرون کشید و گوشه ای انداخت.

دست به سمت زیپ شلوارش برد و با دست دیگر روی موهایم را نوازشی کرد و با صدایی که حالا گرفته و بم شده بود پچ زد:
_دختر خوب!

او که بیرون رفت من نیز بلافاصله روسری را دور صورتم پیچاندم و دوان دوان از اتاق بیرون رفتم. خودم را به دستشویی گوشه‌ی حیاط رساندم و به محض خم شدن روی روشویی، عوق زدم!
دلم میخواست تمام لحظات گذشته را بالا بیاورم!
به هق هق افتادم و مشت مشت آب در دهانم پر کرده و خالی کردم!

لبه‌ی روشویی را در چنگ گرفتم و بار دیگر عوق زدم...
گمان میکردم که دهانم نجس شده، زبانم نجس شده، حلقم نجس شده!
شده!

گمان میکردم که تمامم نجس شده و من گناهکارترین انسان روی زمینم!

چه قدر طول میکشید تا دهانم از این نجاست پاک شود؟!

باز دهانم را پر از آب کردم ...

طعم گس دهانم حالم را بهم می‌زد! حالم را از همه چیز ، از الشن
و خودخواهی هایش بهم می‌زد!

حالا چطور باید دهانم را غسل می‌دادم تا پاک شود؟!

خدایا... از گناهم میگذشتی مگر نه؟ من بی‌تقصیر بودم مگر نه؟
مجبور شدم مگر نه؟

نکند نجاست دهانم باعث شود که از من روی برگردانی؟

نکند به قول مادرم ، فرشته هایت از من نجس شده دوری کنند؟
آبی به صورتم پاشیدم و در آینه نگاه به چشمان سرخم دوختم.

اصلا گناهم چه قدر بزرگ بود؟

روسری را دور صورتم گره زدم و با قلبی مالامال از عذاب وجدان
بیرون رفتنم.

روی ایوان آیلین مشغول تکاندن زیرانداز اتاقش بود، مرا که دید
با تردید پرسید:

_سوال کردی از داداش؟

بی‌جان سر تکان دادم:

_ نه الان می‌پرسم.

تنها با غصه نگاهم کرد و من از کنارش گذشتم.

به دنبال صدای الشن که از اتاق الیار می‌آمد، به راه افتادم و جلوی درب اتاق که رسیدم، پرسیدم:

_ الشن شام چی دوست داری بزارم؟

کنار دست الیار نشسته بود و هردو سرشان توی گوشه فرو رفته بود و ریز ریز میخندیدند.

الیار پیش از الشن جواب داد:

_ کوفت بخوره! خودت ببین چی دوست داری...

لحنش حرصی بود. پسرک مهربان! می‌دانستم به خاطر ماجرای ظهر چه قدر برایم ناراحت بود! از زیر روسری لبخندی به مهربانی اش زدم و الشن با یک پس‌گردنی به او از جا بلند شد.

به سمتم آمد و بی‌توجه به بهت من ، مقابل نگاه الیار در آغوشم گرفت و سفت فشرد. الیار غرو لندی کرد و الشن زیر گوشم پچ زد:

_ اوووم، من که دوست دارم تو رو بخورم، تو از همه چی خوشمزه‌تری!

سعی کردم از میان بازوان پهنش بیرون بیایم و او پس از رها کردنم، انگشتش را نوازش وار گوشه‌ی پیشانی‌ام کشید:

_دختر خوب! قیمة بادمجون بلدی؟

چشمکی زد و با خنده‌ای شیطان آرام ادامه داد:

_با بادمجونای درشت و بزرگ، فکر کنم خودتم خیلی دوست داری، هوم؟

و اتفاقاً من از بادمجان متنفر بودم!

سری تکان دادم و بعد از میان دستانش دور شده و از اتاق بیرون رفتم.

حال دلم اصلاً خوب نبود، روحم نیز به افضاح‌ترین حالت ممکن دچار بود!

برخلاف چیزی که فکر میکردم، این روزها اصلاً خوشبخت نبودم! شاید هم من تعریف اشتباهی از خوشبختی داشتم...

هرچه بود، عاشقانه‌ی زندگی‌ام هیچ شبیه به عاشقانه‌ی رمانها و فیلم‌ها نبود...

برخلاف چیزهایی که خوانده بودم، عشق در تقدیر من زیادی نازیبا بود!

کارهایی که به عهده‌ام بود را تمام و کمال انجام دادم. خبر داشتم که حیران آمده... همین دیروز ظهر در چت برایم گفته بود.

نیاز داشتم که ببینمش، تا کمی با حرف زدن فکرم را دلم را آزاد کنم، از این رنجی که از صبح به بندم کشیده بود.

به دنبال الشن از این دالان به آن دالان، از این اتاق به آن اتاق را گشتم اما نبود.

وقتی با موبایلش تماس گرفتم، بوق های اشغال میگفت که مشغول صحبت است.

چند دقیقه صبر کردم و بعد دوباره تماس گرفتم. اما باز هم بوق های اشغال!

این رویه تا یکساعت ادامه دار شد و عاقبت ناامید از تمام شدن تماسش، برایش پیامی گذاشتم و گفتم که به دیدن حیران می‌روم.

سر و وضعم را مرتب کردم و به سمت درب حیاط به راه افتادم. همان حین آیلار از گرمابه بیرون آمد. نگاهش که به من افتاد لب‌هایم کج و کوله شد و نیش زد:

_کجا به سلامتی عروس متنبه؟

دندان روی دندان ساییدم و برای جلوگیری از بحث و دعوا
آهسته جواب دادم:

_پیش جیران.

حوله ای که دور موهایش پیچیده بود را کمی جابه جا کرد و با
پوزخند گفت:

_شوهرت بعد یه هفته، دو روز اومده خونه، بعد تو داری میری
دوست و رفیق بازی؟

دلم میخواست در صورت منفورش جیغ بکشم که همان شوهرم
که داری مثلا سنگش را به سینه می‌زنی، معلوم نیس کدام گوری
است و یکساعت با چه کسی پشت تلفن فک می‌زند !!!

اما زبان گزیدم و تنها رو گرفته، از حیاط بیرون زدم!

از میان کوچه های میگذشتم و سرم مطلقا به زیر بود که مبادا
آشنایی به گوش خان برساند که عروست پرسه زنان در کوچه ها
سربه هوایی میکند!

آهی کشیدم که صدایی جیغ و بلند از پشت خطابم کرد:

_ چیچک؟

صدای جیران بود. صدای پر نشاطش را دوست داشتم، انرژی
اش همیشه در صدر قرار داشت و هیچ گاه خودش را چون من و

بقیه دختران اینجا سرکوب نمیکرد که هیس! صدای دختر نباید
بیش از پچ پچ بالا رود... که هیس! زشت است... که هیس! گناه
است... که هیس! نامحرم می‌شنود...

به راستی که کار کدامان درست بود؟ جیرانی که توجه نمیکرد و
این دست حرف‌ها را یک مشت خزعلات می‌دانست، یا منی که
فکر میکردم آنچه بزرگترها میگویند مطلقاً درست است!؟

برای جیرانی که از پشت دوان دوان به سمتم می‌آمد لبخند زدم.
مانتو شلوار زیبا و خوش رنگی به تن داشت. ا

و در این روستا تنها کسی بود که آزادانه مانتو شلوار می‌پوشید و
کسی کاری به کارش نداشت! چرا؟ چون خانواده‌اش چنین اجازه
ای را به او داده بودند.

دامن پیراهن محلی‌ام را در مشت فشردم و او با نزدیک شدنش،
لب‌های براقش را از هم باز کرد و دست روی شانه‌ام گذاشت:

__ به کجا چنین شتابان عروس خانوم؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم:

__ داشتم می‌اومدم پیش تو

دست زیر بازویم انداخت و هم قدم شدیم:

__ پس بیا بریم، خب بگو ببینم چه خبر؟ زندگی متاهلی خوبه؟

غمگین خندیدم:

_خوبه، خیلی!

حین راه رفتن خم شد، نگاهی به صورتم انداخت و بعد پرسید:

_ سخت نیست دوری از الشن؟ اذیت نمیشی بدون اون اونجا؟

به هیچ وجه دست خودم نبود که کاسه‌ی چشمانم پر شد و من ناچار برای هق نزدن کلامی نگفتم!

از سکوت‌م جیران باز خم شد و با دیدن صورتم با لحن متاثری صدایم زد:

_ چیچک!؟

با انگشت شصت و اشاره هر دو چشمم را فشردم تا اشک‌هایی را که چیزی تا جاری شدنشان نمانده بود، پس بزنم!

همینم مانده بود وسط کوچه پس کوچه های این روستای بندانگشتی، گریه و زاری کنم تا آبرو برایم نگذارند و هزار انگ به دامنم بچسبانند!

دست جیران که دور بازویم حلقه شده بود را فشردم و با صدایی خش برداشته از بغض زمزمه کردم:

_ برسیم خونه میگم برات!

با همدردی بازویم را نوازش کرد و هیچ کدام تا به خانه‌ی
مادر بزرگش حرفی نزدیم!

با خودم فکر کردم بار قبلی که دیده بودمش تا حالا چقدر حس و
حالم فرق داشت، چقدر آن روز شیفته‌ی نامزدم بودم و چه قدر
امروز از همسرم دلچرکین!

آهی کشیدم و از درب کوچه وارد حیاط بزرگشان شدیم. بچه های
خواهرانش توپ بازی میکردند و حسابی سرو صدایشان بلند بود!
لبخندی به شور و شوق بازیشان زدم و به همراه جیران دور از
چشم خانواده اش از در دیگری وارد اتاق همیشگی شدیم!
جیران مرا کنار خود نشاند و با گرفتن هردو دستم نگران نگاه
کرد:

_ بگو!

لب برچیدم و با بغض تمام امروز را برایش تعریف کردم.
واکنشش اصلاً چیزی که فکر میکردم نبود، انتظار خشمش را
داشتم اما چنان زیر گریه زد و مرا در آغوش کشید که تمام
مقاومت من نیز برای قوی بودن و اشک نریختن، شکست!
جیران چنان زار می‌زد که انگار مقابل چشمانش مرا به خاک
سپرده‌اند. متعجب و اشک آلود کمی خوردم را عقب کشیدم و با
تعجب و صدایی گرفته نامش را خواندم!

به خودش آمد انگار ، چرا که رو گرفت و اشک هایش را پاک کرد.
سرپا شد هی به چپ رفت و هی به راست، این میان هم یکی پس
از دیگری آب بینی‌مان را بالا میکشیدم و صدای فین فین سکوت
اتاق را به صورت چندشی می‌شکست!

بعد از دقایقی صدای ناگهانی و خشمگین جیران مرا از جا پراند و
از پشت محکم به دیوار چسبیدم:

_ دروغ گفته! هیچ فروشنده‌ای لباس خواب سکسی رو نمی‌پوشه ،
تو تن خودش عکس بگیره بفرسته واسه مشتری! هیچ آدم
درستی این کارو نمیکنه!

آب دهانم را بلعیدم:

_ یعنی فروشنده آدم درستی نبوده؟

نگاهش را درشت کرد برایم و به سمتم یورش آورد. وحشت زده
در خودم جمع شدم که محکم روی سرم کوبید:

_ احمق فروشنده‌ی چی کشک چی؟!

باز اشک هایم جاری شدند و من با پافشاری گفتم:

_ وحشی نشو! امکان نداره الشن به من خیانت کنه...

با حرصی مضاعف جواب داد:

_ آره از اول هفته تا آخر هفته تک و تنها اونجا یه قل دو قل بازی
میکنه! عابد و زاهد روزارو می‌شماره که دوروز آخر هفته بپاد
پیش تو...

بعد انگار یاد چیز دیگری افتاده باشد یکبار دیکر بر سرم کوفت:
_ خاک تو سرت! مرتیکه خار و خفیفتم کرده بعد تو بر اش زانو
می‌زنی؟

دگر بار حس گناه آلودی مرا در آغوش گرفت و با عذاب وجدان هق
هق کردم:

_ وای من خیلی کار بدی کردم! دهنم نجس شده خدا از گناهم
نمیگذره...

چنان به هق هق افتادم که جیران ابتدا متعجب و بعد دوباره پر
اخم نگاهم کرد.

اینبار به یک دست اکتفا نکرد و با کف هردو دست محک‌تر از
پیش روی سرم کوبید:

_ خدا ازون شوهر روانیت نگذره که میبینه تو هنوز بچه‌ای و بازم
باهات مثل آدم رفتار نمیکنه!

دستم را روی سر دردناکم گذاشتم و اعتراض کردم:

_ بهش فحش نده بدم میادا! اینقدرم تو سرو کله‌ام نزن تو منو درک نمیکنی... تو اصلا گناه و خدا برات مهم نیست!

دندان هایش را روی هم سایید و بعد عقب کشیده و با تلخی جواب داد:

_ آره من کافرَم! ولی تو هم اون عقل ناقصت رو به کار بنداز، مثل این خاله‌خان باجی ها ، روی هرچی اتیکت گناه نچسبون!

شوهرت بوده، محرمت بوده، چیزی که بین شما اتفاق افتاده یه چیز طبیعی و رایج بین زوج هاست! یه نوعی از رابطه‌ی جنسیه... با نگاهی درشت و تردید گفتم:

_ یعنی چی؟

پوف کلافه ای کشید و لحظه ای بعد صفحه‌ی گوشی اش را مقابلم گرفت!

آنچه می‌دیدم و میخواندم را باور نمی‌کردم، چنان کنجکاوی ام را تحریک کرده بود که دست بر نمی‌داشتم و مدام سوالات مختلف از جیران می‌پرسیدم و او را بیش از پیش حرص می‌دادم!

عاقبت وقتی گوشی ام زنگ خورد و عبارتِ عشقم با انبوهی از قلب قرمز روی صفحه اش افتاد، جیران با اخم گوشی اش را پس گرفت و دور شد.

صدایم را صاف کرده ، جواب دادم و او اول بسم‌الله بی هیچ حرف دیگری پرسید:

_ تو شام قرار نیست بزاری؟ بسه دیگه دوست و رفیق بازی جلدی بیا.

باشه‌ی آرامی زمزمه کردم و از جا بلند شدم. جیران نگاهم کرد و گفت:

_ صدات کرد؟

_ آره باید برم شام بزارم!

_ دوتا دختر تو اون خونه‌اس، شام و نهارشونو یه روز تو نزاری درست خدا غلط میشه؟

چیزی نگفتم در عوض گونه‌اش را بوسیدم:

_ مرسی که یه همدردی برام! تو تنها رفیق منی جیران...

باز چشم‌هایش حالت نگرانی به خود گرفت و آرام گفت:

_ حواست به زندگیت باشه... سنت کمه واسه مدیریت یه زندگی، ولی تنها راه تو الان بزرگ شدن! عاقل شدن...

و چه تلخ بود که من در ۱۵ سالگی ام در اوج طراوت و نوجوانی‌ام، ناچار به بزرگ شدن بودم!

آن شب و فردا شب گذشت و الشن به تهران بازگشت!
اما من یک تصمیم بزرگ گرفتم...
باید بزرگ می‌شدم باید حواسم به زندگی‌ام می‌بود...
حتی اگر از سمت الشن خطایی در میان بود، من می‌بخشیدم! در
عوض با محبتی مضاعف باز همسرم را به دست می‌آوردم.
من دیگر یک دختر بچه‌ی ۱۵ ساله نبودم! من زنی بودم متاهل!
می‌بایست قوی بودن را می‌آموختم!
مادرم همیشه می‌گفت برای قوی بودن ببخش و بگذر! رها کن،
فراموش کن! چشم روی بعضی چیزها ببند، نبیین!
و من می‌خواستم هر چه بود را فراموش کنم، دلم را بار دیگر محکم
و کیپ وصله پینه کرده، عاشقتر شوم! صبور تر و بخشنده تر! و
بی‌اندازه مهربانتر!
من باید قوی‌تر می‌شدم، من مجبور بودم که قوی‌تر شوم!
و چه کسی لغت « قوی » را برای من پانزده ساله اینطور معنی
کرده بود؟! لعنت خدا بر او...

آهسته پتو را از رویم کنار زدم و با کرختی نیم خیز شدم! برای بیدار شدن از خواب جان می‌دادم... عادت خواب آلودی چند وقتی بود که گریبان گیرم شده بود.

دست و صورتم را در ظرفشویی آشپزخانه شستم، هوای بیرون چنان سرد و برفی بود که حتی اگر مثانه‌ام منفجر می‌شد هم پا بیرون نمی‌گذاشتم، چه رسد برای شستن دست و صورتم!

مشغول تهیه‌ی ناشتایی شدم و اول هم تکه نان پنیری در دهان خودم گذاشتم تا طعم ترش دهانم عوض شود!

ترشی دهانم سر صبح‌ها حالم را بهم می‌زد و مزخرف تر این بود که این ترشی از دهان شروع و تا معده‌ام ادامه می‌یافت! کمی که گذشت پیش از همه البار حاضر و آماده کیف به دوش در درگاه آشپزخانه حاضر شد.

با قیافه ای خواب‌آلود و عنق نگاهم کرد:

_ تو این برف سگ و بزنی بیرون نمیره بعد من باید برم مدرسه!

خندیدم و جواب دادم:

_ باز صبح شد غر غر های تو شروع شد؟

با دست بروبابایی تشارم کرد و من بلند تر خندیدم. آهسته از روی زمین بلند شدم و روی گاز املتی که داشت بخار پز می‌شد را یک دور هم زدم تا ته نگیرد.

سپس دوباره روی زمین نشستم و ادامه‌ی نان‌ها را خیس کردم. الیار نیز تکیه زده به چارچوب نگاهم میکرد و طولی نکشید که باز صدایش بلند شد:

_ یه لقمه می‌دی به من برم؟ دیرم شد...

_ آره الان.

دستم را به زمین گرفته و باز بلند شدم. پنیر را از روی کابینت‌ها برداشتم و سرپایی یک لقمه‌ی نان و پنیر برای الیار گرفتم و آهسته آهسته به سمتش رفته و لقمه را جلوی‌ش گرفتم.

لقمه را گرفت و با خنده گفت:

_ ویندوزت بالا نیومده هنوز؟ چرا رو اسلوموشنی؟

چشم غره ای برایش رفتم و جواب دادم:

_ سر صبحی میخوای بدو بدو کنم برات؟

خندید:

_ نامومن ولی چند وقته حرکاتت خیلی آروم شده!

نوچی گفتم :

_ نوچ! ای بابا الیار برو اینقدر مغز منو به کار نگیر بعدم کم بشین
حرکات منو دید بزن از توش یه چیزی دربیار!

_ اعصاب هم که نداری، معلومه از نیومدن داداش الشن قشنگ
شکاری!

اینبار شاکی و کمی غمگین نگاهش کردم! دردم را تازه ساخت و
باز یادم آورد که الشن این هفته را قرار نیست بیاید!

با دیدن چهره‌ی درهم رفته و بیچاره‌ام اخم در هم کشید و با
صدایی حرصی و پچ پچ نزدیکم آمد و گفت:

_ احمق مگه شوهرت نیست؟ پس تو اینجا چیکار میکنی؟ اون
اونجا چیکار میکنه؟

لب برچیدم. انگار خودش نمی‌دانست که دستور جدا ماندن من و
همسرم به دست چه‌کسی صادر شده! بغ کرده جواب دادم:
_ دیدی که بابات گفت...

با حرص کف دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت حواله ام کرد و
باز پچ پچ غرید:

_ بابام؟ بابام کیه؟ بابام بابای شوهرته، همین! زندگی مشترک شما
دوتا چه به بابام... اینجوری بخوایید گوش به حرف بابام باشید که
پسفردا میگه بغل شوهرتم نخواب، سوا سوا!

خجالت زده نگاه گرفتم و زمزمه کردم:

_ الشن رو حرفِ باباش نمی..._

_ ببین منو! شوهرته، بگیرش تو مشتت! گوشش و پر کن، زنی
زنیت کن خرش کن! بکن برو از اینجا! برو پیش شوهرت احمق
نباش دختر..._

آه خدایا! ببین کارم به کجا رسیده که برادر شوهر ۱۶ ساله‌ام به
من میگفت زنیت داشته باشم! یعنی اینقدر عاری بودم از این
صفت؟! تا خواستم با پرخاش جوابش را دهم و حرف را تمام کنم
، چنان ضربه‌ی محکمی به در آشپزخانه خود که از ترس همین
بلندی کشیدم.

خان با ابروهای درهم و صورتی تلخ داخل شد، انتهای عصایش به
ساق پای الیار کوبید:

_ مدرسه نداری؟

الیار لقمه‌ی میان دستش را گازی زد و جواب داد:

_ دارم می‌رم!

نگاه آخر را به من انداخت و با پلک فشردن بیرون رفت.

صدای تق کوبیدن در کوچه که آمد، نگاه خان روی من نشست!
روی من بیچاره که رنگ به رخ نداشتم..._

جلوتر آمد و اینبار ضربه‌ی محکم عصایش روی پهلو‌ی من نشست
و نفسم را از درد برید:

_ غلط اضافی میکنی عروس! صبح خروس خون با برادرشوهرت
دور چشم همه خلوت میکنی؟
به گریه افتادم و گفتم:

_ نه به خدا آقا! داشت می‌رفت مدرسه اومد برایش لقمه بدم...
چنان فریاد کشید که تمام دیوار های خانه لرزیدند:

_ تو بیخود میکنی جز مردت دست کس دیگه ای لقمه بدی! بخوای
هرزگی کنی اینجا، تو خون‌هی من میندازمت جلو سگای روستا تا
بینی توون هرزگی واسه زن شوهردار چیه!

از ترس به سکسه افتاده بودم و دلم میخواست همینجا، همین
لحظه سنگکوب کرده و بمیرم. گفتم و گفتم و فریاد زد! تهمت زد و
ناسزا گفتم! ضربه زد و تحقیر کرد و بعد که خوب گلو پاره کرد از
آشپزخانه بیرون رفت!

پشت بندش آیلار و مادرشوهرم داخل شدند و مادرشوهرم بدون
نیم نگاهی سمت منی که مچاله شده روی زمین افتاده بودم،
تابه‌ای که صدای جرز و لرز سوختنش به پا بود را از روی گاز
برداشت و داخل سینک پرت کرد.

آیلار با چندی نگاهی نگاهم کرد و نیش زد:

_ گمشو اتاقت! زنگ می‌زنم الشن بیاد جمعت کنه که وقتی نیست
واسه داداش کوچیکترش قر و غمزه نیای!

توانستم فواران خشم و ناراحتی‌ام را کنترل کنم و اولین چیزی
که به دستم آمد ، آبپاش پلاستیکی کنار سفره‌ی نان بود و من پر
قدرت به سمت آیلار پرت کرده جیغ کشیدم:

_ خفه شو!

آبپاش با پیشانی‌اش اصابت کرد و دقیقه‌ای بعد او با حالتی جنون
انگیز به سمتم حمله‌ور شد!

مدت زیادی از گلاویز شدن من و آیلار نگذشته بود که آیلین
هراسان آمده و به میانجیگری جدایمان کرد. مشت او را از موهای
من دور کرد و چنگ من را از گردن او جدا ساخت. مرا با اخم و
تخم به اتاقم فرستاد درحالی که آیلار بلند بلند جیغ می‌کشید و
مرا فحش داده نفرین می‌کرد!

با اشک و درد میان اتاق نشستم و هق هق کنان شماره‌ی الشن را
گرفتم. بوق های کش دار پشت سرهم در گوشم زنگ می‌زد و من
با بی‌صابری سرجایم مدام تکان تکان می‌خوردم.

درست وقتی که آماده بودم تماس قطع شود و دوباره تماس بگیرم، صدای خواب آلود و عنق الشن توی گوشی پیچید:

_بله چیچک؟ بله؟؟؟

با شنیدن صدایش چنان بلند به هق هق و زاری افتادم که الشن با مکث و بعد با تعجب و نگرانی پرسید:

_چیچک؟ چیچک چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

میان هق هق هایم بی‌پناه و ملتمس نامش را خواندم و او بی‌قرار تر پرسید:

_چی شده میگم؟ آقام طوریش شده ها؟ کسی طوریش شده؟

دندان قرچه ای کردم و برای اینکه صدایم بیرون نرود با خشمی خفه غریدم:

_آقات بره به درک!

سکوت برقرار شد و تنها هق هق های دردآلود من شنیده می‌شد و بالاخره الشن با تلخی گفت:

_به خاطر گریه‌ها و حال بدت نشنیده میگیرم که چه بی‌احترامی کردی! حالا مثل بچه‌ی آدم بگو چت شده؟

با پشت دست آزادم، گونه‌ی خیسم را پاک کرده و گلایه کردم:

_ آفات هرچی از ... هرچی از ... دهندش دراومد بهم گفت!
یه جوری... یه جوری با عصاش زده رو پهلووم... که .. که از دردش
دارم می میرم!

پوفی در جوابم کشید:

_ ای بابا باز چیکار کردی عصبانی شده؟

با حرص و خفه جیغ جیغ کردم:

_ من هیچ کاری نکردم، با ... با الیار تو آشپزخونه بودیم،
داشتم... من داشتم لقمه می دادم بهش که بره مدرسه! ... بعد ...
بعد اومد دید به من... به من گفت هرزگی می کنی!

بلند گریستم و نالیدم:

_ الشن تو رو خدا بیا منو ببر! اینجا اذیتم میکنن، بهم تهمت
می زنن! اون خواهر وحشیت همش بهم بدو بیراه میگه، یه مشت
از موهامو کنده!

چندی گذشت تا میان گریه هایم با لحنی سرد گفت:

_ هرچی سرت میاد حفته! تو نمی دونی قام رو محرم و نامرحم
حساسه که با اون الیار خلوت میکنی؟ اصلا آقام هیچی تو حیا
نداری؟ تو شوهر نداری؟

با زاری و ناباوری نامش را صدا زدم که بی توجه ادامه داد:

_ هرچی من هیچی نمیگم! از حدت میگذرونی ، خبط و خطا میکنی
تنبیه میشی بعد میای زنک میزنی به من با زر زر بد خانوادمو
میگی؟ به خیالت منم به خاطر تو خانواده‌ام و ول میکنم پشت تو
درمیا! خوب گوش کن ببین چی میگم چیچک بار آخرت بود یه
حرف درشت بار خانوادهی من میکنی! چه روشن چه پشتشون
بی‌احترامی کنی، پدرتو درمیارم! دیگه هم واسه اینجور چیزا به
من زنگ نزن عصبامو قهوه‌ای کنی، اینکه بین تو و خانواده‌ام چی
پیش میاد به من ربطی نداره! منو دخالت نده... یاد بگیر چطور
رفتار کنی که چنین اتفاقی برات پیش نیاد. خداحافظ
صدای بوق های آزاد که در گوشم نشست، با بهت و ناباوری و
صورتی که اشک رویش خشک شده بود گوشه‌اش را نگاه کردم!
دردی که حالا همسرم به من تحمیل کرد هزار برابر بدتر از دردی
بود که خانواده‌اش من داده بودند!
آنقدر این درد کشنده بود که حتی دیگر نمی‌توانستم اشکی
بریزم!
من از شدت درد و شکستگی حتی جانی برای گریستن نداشتم و
این اوج بیچارگی بود!
همسرم مرا تک و تنها میان قومی رها کرد که پر بودند از تعصب
های بی‌جا و افکاری پوسیده...

میان قومی که با قساوت رحم به تنهایی و بچگی‌ام نمیکردند با
طنابی از حقارت مرا به دار می‌آویختند!

یک هفته‌ی تمام بدترین و حقیرترین رفتار را با من پیش
گرفتند. چپ و راست نگاه‌های تیز و آغشته از نفرتشان را به من
می‌دوختند و امر ونهی میکردند! امر و نهی با چاشنی تحقیر و
ناسزا! نفرین‌های زیرلبی و تهدید‌های بلند و رسا!

به چنان حالی انداخته بودم که مدام بالا می‌آوردم... انگار که تمام
متعلقتم به این خانواده را بالا می‌آوردم! آقندر بالا می‌آوردم که
نسبت به آنها دیگر جز نفرت چیزی در خود احساس نمی‌کردم!

حتی ذره‌ای غرور و عزت نفس برایم باقی نماند، چرا که عین یک
هفته را از وحشت ادامه‌دار شدن این تحقیرها، مدام با الشن
تماس می‌گرفتم و التماسش می‌کردم که بیا! این هفته را بیا و
نکند چون هفته‌ی پیش قصدی برای آمدن نداشته باشی!

مدام زنگش می‌زدم و از ترس زبان به کام گرفته شکایتی از
خانواده اش نمی‌کردم و در عوض می‌نالیدم که دلم تنگ است، که
پشیمانم از رفتار نادرست آن روزم مبادا قهر کنی؟

و خدا نگاهی به دل سوخته‌ام انداخت و الشن آمد! بعد از
دوهفته الشن آمد و من در حیاط پس از باز کردن در چنان به
سمت آغوشش پرواز کردم که انگار بزرگ‌ترین پناه و حامی من
بود!

اما نبود الشن برای من حامی نبود، پناه نبود، همسر و همراه نبود!

او فقط تنها چاره‌ی من بود!

من مجبور بودم که تنها از او پناهی بسازم!

مپس در آغوش فرو رفتم! عمیق و محکم...

و او دتش را به دورم پیچاند و دست دیگرش را را روی باسن‌ام

قرار داد!

سر در گوشم برد و زمزمه کرد:

_ دلت تنگ شده بود برام؟ هوم؟ دیدی اگه من نباشم چه قدر

دلت تنگ میشه؟ دیدی چقدر وابسته ای بهم؟

با بیچارگی در آغوشش سر تکان دادم و گوشتم را میان چنگش

چلاند:

_ دختر خوب!

از آغوشش که بیرون آمدم تازه تنم از سرمای بی‌اندازه‌ی هوا

سر شد و من دستانم را به دور تنم پیچاندم تا از یخبندان کمی

در امان باشم و او با نگاه به ساختمان خانه پرسید:

_ کسی خونه نیست که؟

همه بعد از صبحانه پی کار خودشان رفته بودند، پس سری به

تایید تکان دادم و او با وسوسه مرا به سمت پله ها هل داد:

_ پس تا نیومدن بریم یکم برات رفع دلتنگی کنم!
داخل اتاقمان که... نه اتاقمان نه، اتاقم! او تنها دوروز در هفته
این اتاق را با من شریک بود!
مابقی مواقع، من بودم و این اتاق و تنهایی!
داخل اتاقم که شدیم، نگاهم به تصویر دوشادوشمان در آئینه‌ی
روی طاقچه افتاد!
نه لب‌هایم صورتی بود و نه گونه‌هایم! سرمه‌ای هم به چشمانم
دیده نمی‌شد!
چرا هیچ شوری در من نبود اینبار؟ چرا خود را نیاراسته بودم
برای همسرم؟
الشن اما بی‌توجه به تفاوت چیچک امروز و چیچک ماه‌های قبل مرا
به دیوار اتاق چسباند و نفس‌های داغش روی صورتم پخش شد!
بوی سیگاری که از دهانش بیرون دمید، باعث شد تهوع شدیدی
در خود احساس کنم اما از ترس زبان بگزم که مبادا صورتم
درهم شود! و تنها بی‌اندیشم که چرا تا به‌ذحال ندیده‌ام که او
سیگار بکشد؟!
مسیر بینی‌ام را مسدود کردم و او مرا بوسید و من از هرچه
بوسه و بوسیدن بود برای تمام عمر منجر شدم!

لب‌هایم را بوسید که نه بلعید! به طرز کثیف و چندشی تمام
صورت‌م را با آب دهانش آلوده کرد.

بی صبر و با عجله دکمه‌های بندونکی لباسم را باز کرد و بی
احتیاط آن را از تنم بیرون کشید ، طوریکه صدای شکافته شدن
قسمتی از دوخت پارچه را شنیدم.

دردی که داشتم با دردِ اولین بارمان برابری میکرد! حتی حالا که
نیم ساعتی گذشته بود ، درد به همان شدت ادامه داشت و تمام
ارگان‌های اندام‌های پایینی‌ام را درگیر کرده بود.

با بی‌حالی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، الشن را صدا
زدم اما جوابی نگرفتم.

از درد لب‌گزیده و در طول دالان به دنبالش پیش رفتم و بعد از
پشت پنجره قامتش را در ایوان دیدم!

در این هوای سرد بیرون چه میکرد؟

جلوتر که رفتم متوجه شدم که مشغول صحبت کردن با تلفن
است!

چرا برای حرف زدن بیرون از خانه رفته بود؟ آنهم در چنین هوای
یخبندان؟!؟

بیرون رفتم و از صدای باز شدن در به سمت چرخید و لبخند روی
لبش جایش را به اخم داد و گفت:

_ من الان باید برم، بعدا باهات حرف می‌زنم!

جلو رفتم و با اشاره پرسیدم:

_ کیه؟

همچنین آرامی در گوشی زمزمه کرد و بعد گوشی را پایین آورد:

_ چرا اومدی بیرون سرما میخوری؟

با بدخلقی گفتم:

_ خودت سرما نمیخوری؟ خب داخل حرف می‌زدی؟ کی بود اصلا؟

دست دور کمرم انداخت:

من رفته بودم دستشویی، بعدش دیگه دوستم زنگ زد، مشغول

حرف شدم سرما یادم رفت!

با تردید نگاهش کردم و بعد سرم را بالا پایین تکان دادم.

به همراه هم داخل خانه شدیم و من گفتم:

_ میخوام نهار درست کنم، چی میخوری؟

کمرم را فشرد و با سرحالی جواب داد:

_ لازانیا بلدی درست کنی؟

ابروه‌هایم بالا پرید و متعجب گفتم:

_ خوشم باشه، دیگه غذاهای خارجی هوس میکنی؟

خندید:

_ خیلی خوشمزست، تهران که بودم یه بار خوردم خیلی مزه داده!

راحتم هست کاری نداره تو یه ساعت ردیف میشه. قشنگ بوش

که می‌پیچه تو خونه‌ها آدم و تلف میکنه...

با بد دلی پرسیدم:

_ کجا خوردی؟

لحظه‌ای ساکت نگاهم کرد و بعد با خنده خم شد و لپم را گاز

گرفت:

_ یه جایی به اسم رستوران!

با اخم دست روی گونه‌ی دردناکم گذاشتم و دیگه نپرسیدم که

پس چرا گفتمی عطرش توی «خانه» می‌پیچد!!!

خودو را با اینکه شاید دچار اشتباه لفظی شده‌است قانع کردم و از

او هیچ نپرسیدم، در عوض گفتم:

_ یه غذای دیگه بگو اونو نمیتونم درست کنم.

بینی‌اش چین خورد و گفت:

_ پس تو همون ماکارونی چرب و چیلیت رو درست کن.

سری تکان داده و پرسیدم:

_ میای بشینی آشپزخونه پیش من ؟

او به دیوار آشپزخانه تکیه زده و با موبایلش مشغول بود و من درحالی که مدام چشمم سمتش می‌دوید آشپزی میکردم.

تمام مدت مشغول تایپ کردن بود و گاه لبخند کوچکی روی لب‌هایش می‌نشست و من با حواس پرتی غذایم را بار می‌گذاشتم! حواسم پرت این بود که وقتی من اینجا مقابلس هستم او مشغول چت کردن یا چه کسی است؟

دوستانش؟ خب مگر تا همین دیروز پیششان نبود؟ مگر پسرها چه قدر می‌توانند اهل چت کردن و وابستگی به هم باشند؟

حواس پرت از سمتی، درد از سمتی دیگر و حالت تهوعی که امروز زیاد شده بود نیز از سمتی باعث شد که مچ دستم را به تابه بچسبانم و بسیار عمیق پوستم را بسوزانم!

جیغ بلندم الشن را وادار کرد که سر از روی گوشی بیرون بکشد و بپرسد:

_ چیکار کردی باز؟

اشک به چشمانم نیش زد و با درد گرفتم:

_ سوختم!

سرش را به تاسف تکان داد:

_ معلوم نیست حواست کدوم گوریه، خیلی بلوری و سفید مفیدی چتا رد سوختگی و بریدگی هم اضافه کن به پوست خوشگلت!

اشک هایم از درد قلبی که با حرف های الشن سوخت، روی صورتم چکید و من با گرفتن دستم زیر شیر آب فکر کردم کدام بیشتر می‌سوزد؟ قلبم یا دستم؟

تمام مدتی که من روی جای سوختگی خمیردندان مالیدم و ادامه‌ی نهار را آماده کردم و سالاد درست کردم، او هنوز با گوشی همراهش مشغول بود و با سرعتی بالا تایپ می‌کرد!

وقتی هم که یکبار بالاخره طاقتم طاق شد و پرسیدم کخ دوساعت با چه کسی چت میکند، خیلی ساده جواب داد:

_ یکی از دوستانم با دوست دخترش به مشکل خورده دارم راهنماییش میکنم!

زبانم را گزیدم تا نگویم که او! لابد داری راهنماییش میکنی که میان جمع به وقت نهار بگویدش که تو تنبیهی و حق نهار خورد نداری!

در عوض برای اینکه ترغیبش کنم به بیشتر هم صحبتی، پرسیدم:

_ مشکلتشون چیه؟

و او با جواب کوتاه و شکه کننده اش دهانم را بست:

_بارداره!

و من تمام فکرم درگیر این شد که چطور ممکن است یک دختر از

دوست پسرش باردار باشد؟ گناه نبود؟ وای!

آقندر به این موضوع فکر کردم که به خود آمده دیدم همه سر سفره نشستهایم! و من جاخورده نگاهم را به الشنی که با اشتها مشغول خوردن بود دادم.

ناهار را که خوردیم و تمام شد، هرکس برای استراحت به کنجی رفت و من با حالی خراب مشغول شستشوی ظرف ها شدم.

چشمم مدام درگاه آشپزخانه را می‌پایید به امید اینکه الشن کنارم بیاید!

حالم خراب بود! خرابی که نمی‌دانستم چطور توصیفش کنم! سلول به سلول تنم خسته و کرخت در تمنای استراحت!

درداندکی هم در زیر دلم از رابطه‌ی چند ساعت پیش احساس میکردم!

بعد از دو هفته رابطه نداشتن، این درد طبیعی بود دیگر مگر نه؟ چند قطره‌ی خون روی لباس زیرم هم طبیعی بود دیگر مگر نه؟

پوفی کشیدم و با کلافگی مابقی ظرف‌ها را توی سینک رها کردم و با آب کشیدن دست‌هایم بیرون رفتم.

خودم را به اتاقمان رساندم و پشت در پیش از ورودم صدای الشن به گوش‌هایم رسید:

_ قربونت برم من که بهت گفتم نمی‌تونم اینجا زود زود باهات تلفنی حرف بزنم!

قلبم چنگ خورد، قربان چه کسی می‌رفت؟ او که از وقتِ آمدن مدام تلفن به دست بود حال به چه کسی می‌گفت نمی‌تواند زود به زود تلفنی صحبت کندش؟

با غیض دستگیره را پایین کشیدم و داهل شدم. الشن با ورودم به وضوح هل شد و بعد کاملاً ملموس لحنش تغییر یافت:

_ من تماس می‌گیرم باهات فعلاً کاری پیش اومده، خداحافظ! تلفن را پایین آورد:

_ چه زود کارت تموم شد؟

اخم کردم:

_ با کی حرف می‌زدی؟

شاک‌ی نگاهم کرد:

_ چرا همش آمار منو می‌گیری؟؟؟

حرص خفته‌ی درونم باعث شده بود تمام تنم گر بگیرد و از این
گرگرفتی قطرات ریز عرق از پشت گردنم روی تیره‌ی کمرم سر
بخورد.

الشن از جا بلند شد و گفت:

_ برم دستشویی بیام!

از کنارم که میگذشت و با دندان قرچه گفتم:

_ همش گوش‌ی دستته! الانم با گوش‌ی میخوای بری دستشویی بعد
میگی چرا آمار میگیری!

چند لحظه مکث کرد و بعد گوش‌ی را کنار در ، روی طاقچه گذاشت.
خم شد گونه‌ام را بوسید:

_ قربونت برم بیا اینم گوش‌ی، چه بداخلاق شدی تو!

از قربان صدقه‌اش اینبار دلم غش نرفت! همین چند دقیقه پیش
قربان کس دیگری جز من نیز رفته بود!

از اتاق که بیرون رفت با خودخوری به سمت طاقچه رفتم و گوش‌ی
اش را میان دست گرفتم!

رمز داشت! چند عدد از تاریخ‌های مناسبتی را امتحان کردم اما
نادرست بود...

خاطرهم آمد که بعد از نامزدی وقتی برایم گوشی خریده بود، بارها تاکید کرد که هسچ ذمزی نباید رویش قرار دهم!

حالا اما گوشی اش رمزی داشت که هیچ مدام از تاریخ هتی مهم زندگیمان نبود!

حتی خوش بینانه ، نام لاتین خودم را هم امتحان کردم اما باز هم صحیح نبود!

نا امبد خواستم گوشی را سر جاییس برگردانم که میان دستم لرزید و تماسی روی صفحه شکل گرفت! تماسی از یک نام لاتین پنج حرفی که بلد نبودم بخوانمش! و یک قلب قرمز کنار... این نام لاتین و قلب قرمز کنارش زیادی آشنا بود، به قدر یک پیراهن سرخ حریر آشنا بود!

چنان بر آشفتم که بی فکر تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم!

بلافاصله صدای نازدار دختری با اعتراض نام الشن را فراخواند و گفت:

_الشن! می دونی چه قدر بدم میاد گوشی رو روم قطع میکنی؟! من دارم از دل تنگیام میگم برات بعد...

صدایش ، آخ از صدای نازدارش که از حلزونی گوشم گذشت و گذشت و گذشت ، وقتی رسید به مغز انگار که کلید یک آژیر خطر بلند و گوش خراش را فشرده که با خشم میان حرفش غریدم:

_ تو کی هستی؟

مکش آنقدر ادامه دار شد که با خشم و صدایی تیز از بغض پرسیدم:

_ میگم تو کی هستی با الشن چیکار داری؟

با صدایی که جدی شده بود سوالم را با سوال جواب داد:

_ من با گوشى الشن تماس گرفتم، شما کی هستید که گوشیشو جواب دادید؟

الشن! الشن! الشن! وای خدای من نام همسرم را چه قدر شیوا بیان می کرد... وای وای!

حس می کردم اکسیژن به ریه هایم نمی رسد. گلویم را چنگ زدم و چشم هایم با سوزش اشکی فراوان به بیرون تراوش کردند.

خشم، خشم، خشم!

آنقدر پر بودم از خشم و بغض که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود! زنی اینچنین دلبرانه شوهرم را خطاب می کرد! مطمئن و جدی میگفت که با الشن تماس گرفته و من کیستم که جواب داده ام!

زنی با نام لاتین و قلب کنارش، برای همسر عکسی برهنه با
پیراهنی سرخ و حریر فرستاده بود!

زنی که صدایش تمام قلبم را هراشیده بود و من...
بی طاقت و با خشم فریاد زدم:

_ من زنشم!!! تو کی هستی؟ من زنشم!!! زنش، میفهمی؟! اومده
پیش من! تو کی هستی که دلت واسه شوهر من تنگ شده هاهah

_ دختری هرزه به شوهر من زنگ می‌زنی؟ عکسای لختی واسه
شوهر من می‌فرستی؟ بی‌شرف!!! دست از سر شوهرم بردار! اون
عاشقه منه می‌فهمی؟ شوهر م...

درب اتاق چنان چهار طاق باز و به دیوار کوبیده شد که از جا
پریده و وحشت زده چند قدم به عقب رفتم.
دیدن الشنی که از خشم قرمز شده بود بیشتر به جنونم رساند و
من بی‌ملاحظه جیغ کشیدم:

_ این دختره کیه الشن؟ ها؟ این پت... یاره کیه به تو زنگ زده؟
الش...

چنان توی دهنم کوبید که سرم به عقب پرت شد و گوشی از کنار
گوشم پایین افتاد!

موبایل را برداشت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت و بعد با خشم
آن را به سمت دیوار پرت کرد.
بلند بلند هق می‌زدم.

الشن به سمتم چرخید و پر غیض زمزمه کرد:

_ چه گوهی خوردی؟ به گوشی من دست زدی آره؟

لحن آرامش از فریادی بلند ترسناکتر بود و من با احساس خطر
هق هق کنان عقبتر رفتم و نالیدم:

_ اون دختره کی بود؟ داشتی با اون حرف می‌زدی من اومدم تو
اتاق آره؟

رفته رفته صدایم اوج گرفت و جیغ کشیدم:

_ کنار اسمش قلب قرمز داشت الشن، بهت میگم اون لعنتی کی
بود؟؟؟

به سمتم هجوم آورد و من به کنج دیوار دویدم، اما او دستش را
پشت سرم چنگ کرد و مرا جلوتر کشید روی زمین انداخت.

با نفس نفس و خشم آلود به حرف آمد حینی که داشت کمر بندش
را باز میکرد:

_ منو چک میکنی اره؟ صدا واسه من بلند میکنی اره؟ آره چیچک؟
آدم نمیشی تو؟ خیالی نیست آدمت میکنم توی بی شرفو؟

صدای خان که به گوش رسید نگاهم تار و کدر به سمت در دوید
و تمام خانواده را آنجا جمع شده دیدم:

_ موضوع چیه پسر؟ این قشقرق واسه چیه تو خونهی من؟
الشن کمر بندش را از دور شلوار بیرون کشید و بی اینکه نگاه از
من بگیرد گفت:

_ خیره سری کرده آقام. آدمش میکنم...

با بغض و خشم رو به پدرش جیغ کشیدم:

_ یه زن بهش زنگ زده بود آقا! یه زن...یه زن که کنار اسمش
قلب قرمز داره...آخ!

ضربه‌ی محکم کمر بند که روی پهلویم نشست با آخی گوش خراش
لب فرو بستم و از درد نفسم رفت!

با هر ضربه‌ای که او به تنم کوفت من نفسم رفت و نیامد!

او زد و درد بر تمام من غلبه کرد، آنچنان که حتی مجال جیغ
کشیدن نداشتم!

او زد و کسی مرا از زیر دست و پای وحشی اش نجات نداد!

او زد و کسی نگفت که چرا می‌زنی؟ چرا او تنبیه می‌شود وقتی تو
خطا کرده‌ای؟

کسی هیچ نگفت و الشن سخت و محکم مرا زد!

ناسزا گفت، نعره کشید، کمر بند پوسته پوسته شده‌اش را با
بی‌رحمی روی تنم کوفت و من تنها با نفسی رفته و برنگشته،
اشک ریختم!

او زد و درد چون ماری سمی در شکم و لگنم پیچید و پیچید و
جانم گرفت!

آن قدر زد که نمی‌دانم از رد ضرب کمر بند کجایم زخم باز کرد که
در لحظه‌ای تمام پیراهنم خون‌آلود شد.

نگاهش که روی قرمزی خون نشست، نفس بریده از این جدال
کمر بند را به کناری پرت کرد و روی زانوهایش خم شد. گلویم را
میان چنگش گرفت و مرا بالا کشید و دم گوشم پیچ غرید:

_ دفعه‌ی بعد زنده‌ات نمی‌ذارم! من یه مردم... می‌تونم هر چندتا
زن که بخوام واسه خودم داشته باشم! زنیت نداشتی چشم و
دلمو سیر کنی پس زبون درازتو غلاف، کن صداتو خفه کن! چون
یکی بهتر از تو پیدا شده که خوب بلده زنونگی کردن رو و من
قرار نیست به خاطر نابلدی یه دختر بچه‌ی احمق همچین کسی رو
از دست بدم! وای به حالت غلط امروزتو یه بار دیگه تکرار کنی...

رهايم كه كرد و با خشم گوشي اش را از پاي ديوار برداشت و با
بستن كمربندش از اتاق بيرون رفت.

او رفت و من پر درد ناليدم!

از دردِ تنم ناليدم!

از دردِ قلبم ناليدم!

از دردِ روحم ناليدم!

از دردِ غرورم ناليدم!

من از زن بودنم ناليدم!

و در دنياي ما زن بودن چه ظالمانه بود...

چه نفرت انگيز بود، نه؟!

بوي تعفن آنچنان زير بيني ام مي زد كه مي خواستم تمامم را بالا
بياورم...

تمام زن بودنم را بالا بياورم!

زن...

زن...

زن...

زن...

چه واژه‌ی نفرت‌انگیزی!

من یک زن بودم و چه قدر دلم می‌خواست تمام این زن بودن های
بدون زنیت را بالا بیاورم!

چه قدر دلم می‌خواست این زن بی زنیت وجودم را آتش بزنم!
نمی‌خواستم زن باشم!

نمی‌خواستم این چنین بی‌پناه و بی‌کس باشم!

نمی‌خواستم نمی‌خواستم نمی‌خواستم! من این زن بودن را
نمی‌خواستم!

من این زندگی را نمی‌خواستم، من آن حیوان را به عنوان همسر
نمی‌خواستم!

لعنت به تمام آنانی که نام زن را به گند کشیدند! لعنت به آنانی
که زن بودن را اینچنین تعفن آمیز تعریف کردند!

لعنت به آن الشن حیوان صفت که مرا به جرم زن بودن، نه!
اصلاح میکنم، به جرم زنی بی زنیت، اینچنین درهم شکست!

لعنت به اوایی که زن بودنم را اینچنین به تعفن کشید که بخواهم
تمامم را بالا بیاورم.

لعنت به تو الشن که زن بودنم را اینچنین به انزجار کشیدی!
لعنت به تو...

یک لحظه درد از کمر تا لگنم چنان منفجر شد که گمان بردم تمام
بدنم از هم فروپاشیده! جیغ بلندی از درد کشیدم و دستم
پیراهنم را چنگ زد!

کمرم داشت دو شقه می‌شد و از درد داشتم به حال مرگ در
می‌آمد.

جیغ پشت جیغم، عاقبت آیلین را به اتاق کشاند و او با دیدن
لباس خون آلودم نگاه تاسف باری به خود گرفت و زمزمه کرد:
_ چیکار کردی الشن، چیکار کردی؟! خدا ازت نمیگذره به واللّه که
نمیگذره.

با عجله به سمتم آمد و با بغض کنارم نشست و پیش از اینکه
دست به سمت لباسم بیاورد، درد تیز تری گوشت شکمم را درید
و من با جیغ بلندی صدا زدم:

_ خدایا!!!

آیلین وحشت زده به گریه افتاد:

_ کجاته؟ کجاته درد میکنه چیچک؟ کجاته؟

نفس نفس زدنم از درد و گریه بود و من به دست آیلین چنگ
انداخته التماس کردم:

_ دارم میمیرم، وای!

درد میان زجهام اوج گرفت و با جیغ التماس کردم:

_ کمک کن دارم می‌میرم!

آیلین سراسیمه از جا بلند شد و دویدنش از اتاق آخرین تصویری بود که دیدم! درد و جیغ بعدی جانم را گرفت و عاقبت طاقت از کف دادم و سیاهی ادراکم را ربایید!

بوی الکی که زیر بینی ام می‌زد، باعث شد چینی میان ابروهایم بنشیند!

پلک‌هایم چنان سنگین روی هم افتاده بودند که انگار کسی با نخ و سوزن بهم کوکشان زده بود!

صدای رفت و آمد، صدای زنی که دکتر محسنی را پیچ می‌کرد، گه‌گاه صدای آخ و ناله، همه و همه را می‌شنیدم و آگاه می‌شدم که بی‌شک میان یک بیمارستانم!

اما روستای کوچک ما جز یک بهداری هیچ بیمارستانی نداشت...
تلاش‌های مستمرم عاقبت پیروز گشت و من لای پلک‌هایم را باز کردم. آنقدر کم که به صورت خطی مورب می‌توانستم مقابلم را ببینم!

دست گرمی، مچم را فشرد و پشت بندش صدای آیلین:

_ خداروشکر، بهوش اومدی!

سرم را آهسته به سمتش چرخاندم و درد بدی در گردنم پیچید و باعث شد صورتم درهم شود. آیلین بلافاصله باز پرسید:

_ درد داری؟ آره؟ الان دکتر و صدا می‌زنم!

منتظر جوابم نماند و از درب اتاق که مجاور تختم بود بیرون زد!

نگاهم در اتاق خالی گشت و روی سرم بالای سرم ثابت ماند.

دست چپم را بالا آوردم و به اثریوکت پشت دستم خیره شدم!

تمام آنچه گذشته بود مقابل چشمانم چون یک فیلم روی دور تند

پخش شد و من از عذابی که روی سینه‌ام سنگینی میکرد نفسم

بالا نیامد!

اشک به چشمانم نیش زد ، اتاق خالی دهن کجی بزرگی بود برایم!

صدایی موزی و بی‌رحم به صورت مسمتر یک جمله را در مغزم

هجی میکرد و من درد آن جمله را تا مغز استخوانم حس میکردم.

جمله‌ای که متشکل از سه کلمه بود اما هزاران هزار برابر

زهر آگین!

جمله‌ای که به صورت یک تیتتر بزرگ در مغز و قلبم بولد شده بود:

« الشن خیانت کرده»

صدای قدم‌هایی که به این سمت می‌آمد ، در میان هیاهوی بیرون اتاق قابل تشخیص بود. و چیزی نگذشت که آیلین به همراهی زنی کوتاه قامت و تپل داخل شد.

زن کنار تختم آمد و با چک کردن وضعیتم، نگاه به صورتم دوخت:
_ سرگیجه داری؟ یا یه حالتی مثل سبکی سر؟

با نگاه و حرکت آرام سر ، سوالش را تکذیب کردم و او آثربوکت سرم را نگاهی کرد و باز گفت:

_ خوبه تو سونوگرافی هم مشکلی دیده نشده. اگه درد زیاد داشتی که بدتر می‌شد، گرفتگی عضلاتی که بیشتر از دوروز طول بکشه، یا ترشحات بدبو واژن حتما باید بیای اینجا تا چک بشه وضعیعتت! فعالیت بدنی زیاد نباید داشته باشی یا وسیله‌ی سنگین بلند نکنی، باید استراحت کنی اما نه اونقدری که همش یه جا دراز کشیده باشی ، حرکت هم برای خوب شدن گرفتگی عضلاتت لازمه!

تنها پلک روی هم فشردم درحالی که هنوز نمی‌دانستم چه بلایی بر سرم آمده و این توصیه‌ها برای چیست!

پزشک دستم را فشرد و با لحنی نرم‌تر از قبل گفت:

_ نگران هم نباش، تو خیلی جوونی بازم می‌تونی باردار بشی!

صدایش مثل یک بانگ بلند ، از گوشم گذشت و شنپاییام را
دچار سوتی ممتد کرد.

پیام مخابره شده‌ی صدا، تمام سیستم عصبیام را مختل کرد و
آخ...

آخ که تمام قلبم را تکه پاره کرد!

پزشک از اتاق بیرون رفت اما من او را همچنان ، همانجا کنارم
ایستاده، درحالی که لب‌هایش تکان میخورد و آن جمله‌ی لعنتی را
می‌گفت، می‌دیدم!

انگار که خنجری با ضرباتی پی‌در پی قلبم را پاره پاره میکرد و آخ
باردار بودم؟

فرزندی درون رحمم مشغول رشد و نمو بود حالا...

او گفت نگران نباشم باز هم می‌توانم باردار شوم؟

یعنی دیگر فرزندی در رحمم نبود؟

یعنی فرزندی بود و حالا نبود؟

آن خون روی پیراهنم!؟

وای ، وای!

چشم‌هایم با درد بسته شد و آخ از تصاویر تکه‌تکه‌ی ای پشت
پلک‌هایم نقش بست!

ضربات بی‌رحمانه‌ی الشن! کمر بند چرم و پوسته پوسته شده‌اش!
خونِ روی پیراهنم!

دردی که از کمر تا روی شکمم را می‌شکافت...
من باردار بودم!

فرزندی از گوشت و خونِ من، میان رحمم رشد می‌کرده و آخ...
آخ از پدری که با بی‌رحمی او را در نطفه خفه کرده و جانش را
گرفته بود!

آخ...

آخ الشن...

آخ!

یک شب را در بیمارستان گذراندم و تمام مدت آیلین پهلویم بود!
انتظار بی‌جایی بود اما حداقل کاش الشن یکسر می‌آمد و ابراز
پشیمانی میکرد برای فرزند از دست رفته‌امان!
نیامد...

و من دیگر قرار نبود فرصت دیگری برای بخشش به او بدهم!

بیهوش که شده بودم، مرا به بهداری برده بودند و آنقدر خونریزی ام زیاد بوده که آنها نیز با آمبولانس به بیمارستان شهر ارجاعم داده بودند.

و تمام کارهای بستری را پدرم انجام داده بود. پدری که تنها یکبار به بالینم آمد و پرسید که چیزی لازم دارم؟

و من گفته بودم مادرم را!

و او جواب داده بود مادرت دلگیر است! آبرویمان را برده‌ای ...

و من تمام آن شبی که آنجا بودم به این فکر کردم که اینبار دیگر چرا آبروبر شده بودم؟!

پلک بر هم نگذاشتم و اندیشیدم! به مادری که دلگیر بود، به آبرویی که نمی‌دانم چرا من باعث ریخته شدنش بودم، به فرزندی که نبود، به الشنی که خیانت کرده بود، به بختی که در ۱۵ سالگی ام برگشته و مرا به بیچارگی کشانده بود!

صبح فردا ترخیصم مهر خورد و من به همراه پدر و آیلین به خانه‌ی پدری ام رفتم!

مادر برایم قیافه گرفته بود اما کم نمی‌گذاشت و در رسیدگی‌ام کوتاهی نمی‌کرد!

در اتاق مجردی ام برایم جا پهن کرده بود و مدام وضعیتم را چک می‌کرد!

آیلین نیز بود! تمام سه روز را کنار من در خانه‌ی پدری‌ام بود و
مدام گزارش می‌داد!

نمیدانستم به چه کسی، اما لابد به پدر یا مادرش!
بعد از سه روز وقتی پدرم از سرکار به خانه برگشت، آیلین با
حالتی معذب گفت:

_ پدرم گفتن حالا که حال چیچک هم خوبه، بهتره دیگه برگردیم
خونه! زیادی زحمت دادیم این چند روز!
پدر جواب داد:

_ زحمت چی؟ چیچک عروس هم که بشه بازم دختر این خونست،
تو ام مثل چیچک میمونی برامون!

آیلین لبخند قدردانی به روی پدرم پاشید و جواب داد:

_ لطف دارید، پس بی‌زحمت یه بلیط اتوبوس بگیرید برای فردا،
که ما برگردیم!

پدر نگاهی به من که صامت کنار سفره‌نشسته بودم انداخت و
جواب داد:

_ چیچک با اتوبوس نره بهتره، مرخصی میگیرم خودم می‌برمتون!
و من عجیب‌ترین کار ممکن را کردم!

چنان جمله‌ای از میان لب‌هایم بیرون پرید که خود نیز شگفت زده
شدم...

_ من بر نمی‌گردم!

اخم‌های پدرم برهم تنید:

_ خیالی نیست خودم با خان حرف می‌زنم دوروز بیشتر بمون، ولی
آخرش که برمی‌گردد، اونجا خوته!
از جایم بلند شدم.

داغ فرزندی که حتی برای درک کردنش بیش از اندازه کوچک
بودم، جسارتی به چیچک درونم بخشیده بود، باور نکردنی!
نگاه راسخ و بی‌حالت‌م را به پدر دوختم و شمردم پر تاکید گفتم:
_ من به الشن بر نمی‌گردم!

پدر با غیض قاشق را توی بشقاب پرت کرد و با تشدید نامم را
خواند:

_ چیچک!؟!

بی‌اهمیت به سمت اتاقم راه افتادم و واگویه کنان گفتم:

_ من می‌خوام ازش جدا بشم! من می‌خوام ازش جدا بشم! من طلاق
می‌خوام دیگه بر نمی‌گردم.

درب اتاقم را که بستم پدر با صدایی بلند فریاد زد:

_ تو بیخود میکنی دختره ی بی‌حیا! فکر کردی زندگی خاله بازیه؟؟
دستم را روی گوش‌هایم فشردم تا دیگر نشونم! نشنوم که چه
چیزهایی به من که دخترش بودم نسبت می‌دهد! نشنوم که چه
تهدید‌هایی روانه ام میکند!

تمام روز را هم در اتاق ماندم. برای شام هم بیرون نرفتم و صبح
فردا دربی که قفل کرده بودم به صورت مهلک و ناگهانی چهارطاق
باز شد! و دستگیره‌ی شکسته تق روی زمین افتاد.

جاخورده و هراسان از جایم بلند شدم و به پدر و چوب توی
دستش خیره ماندم.

در را شکسته بود و با غیض نگاهم میکرد...

دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ حاضر شو برت میگردونم خونت!

وقتی آیلین حاضر و آماده را کنارش دیدم، حالتی هیستیکریک به
من دست داد. دست توی موهایم برده و آنها را کشیده جیغ زد:

_ نمیخوام! نمیخوام! اون به من خیانت کرده، خیانت کرده!!! من
خودم دیدم، خودم شنیدم یه زنه دیگه... یه زنه دیگه بهش زنگ
می‌زنه، براش براش عکس ناجور می‌فرسته! من شنیدم، الشن
...شنیدم الشن داشت قربون صدقه‌اش می‌رفت! من دیگه
برنمیگردم! من میخوام طلاق بگیرم، من دیگه برنمیگردم.

پدر به سمتش سورش آورد و مادر شیون کنان گوشه‌ی اتاق
چمباتمه زد! پدر چوب توی دستش را به ساق پاهایم کوبید و آن
میان دیدم که آیلین موبایل به دست تماس میگیرد.

پدر فریاد زد:

_ تو بیخود کردی دختره‌ی سلیطه! دیوونه بازی درمیزی برای من؟
خیانت کرده؟ ناز شصتت. میخواستی مثل یه زن شوهرتو ،
زندگیتو تو مشتت بگیری که نره سمت زن دیگه! کوتاهی کردی
حالا دو قورتو نیمتم باقیه؟

ناباور اشک هایم را پس زدم و از درد ساق پایم روی زمین آوار
شدم:

_ بابا اون بچمو کشت، به خاطر اون زنه ، به خاطر گناه خودش
بچمونو کشت بابا! بابا منم کشته! چند ماهه که منم کشته فقط
جسمه که داره زندگی میکنه! بابا اون بچمو کشته، اون خائنه
قاتله! من نمیخوامش بابا، من نمیخوامش، تر خدا!!!!

موهایم را میان مشتت کشید و توی صورتم با نگاهی که
رگه‌هایش سرخ شده بود نعره زد:

_ چیچک میکشمت و رخت عزا تن خودم و ننت میکنم! اینقدر با
آبروی ما بازی نکن... سلیطه بازی درنیار مثل آدم برو تو خونت
زندگیتو بکن! همیشه بگی نمیخوام! نمیخوام نداریم! طلااااق

نداریم ! آدم باش چیچک وگر نه خودم خوتتو می‌ریزم این
آبروریزی رو با خونت پاک میکنم!

بلند بلند به حق حق افتادم و مادر خودش را به سمتم کشاند و با
چشمانی اشک‌آلود دستم را گرفت:

_ مادر تصدقت بشه. می‌فهمم درد کشیدی، قلبت زخمی شده،
داغ بوه به دلت نشسته ولی زندگی تا بوده همین بوده دخترم! زن
باید با گذشت باشه! برگرد سر زندگیت، با خانومیت شوهرت رو
رام خودت کن، اون بیینه تو چه قدر خانوم و با گذشتی خودش
اون زن رو ول میکنه، خودش می‌فهمه فقط تویی که ارزش محبت
داری!

دستم را از دستش پس کشیدم و جیغ زدم:

_ نمیخوام، نمیخوام! خسته شدم دیگه! دیگه نمی‌تونم. مجبورم
نکنید ترو خدا!

به پای پدرم افتادم و زار زدم:

_ بابا بیا و پدری کن منو از دستشون نجات بده! منو خون به جگر
میکنن، با همه چی ساختم تحمل کردم ولی دیگه نمیخوام، الشن
بچمو کشته! کشته می‌فهمییی؟ واسه خاطر یه زن دیگه بچمو
کشته! منو خار و خفیف کرده بابا! منو له کرده بابا!

پدر زیر دستم زد. با التماس نگاهش کردم. صورت و گردنش
یکپارچه قرمز بود. با صدایی که از خشم می‌لرزید فریاد:

_ پاشو جمع کن می‌برمت خونت! زندگی چاله چوله داره با اولین
مشکل که جا نمی‌زن.

پدر بیرون رفت و مادر باز تا دقایقی زیر گوشم مرثیه خواند. من
اما به فکر راه فرار بودم، به فکر راه چاره و حقیقت چه تلخ بود
وقتی من هیچ راهی برای گریز نداشتم!

من مجبور بودم به الشن!

مجبور بودم...

مادر عاقبت خودش برخاست و ساکم را جمع کرد. آیلین نیز به
گوشه‌ای از دیوار تکیه داده و با ترحم نگاهم میکرد.

دستم را روی شکمم، درست روی جای خالی فرزندم مشت کردم و
در دل نالیدم:

_ شکستم خدا! خرد شدم خدا! خودت کمک کن! خودت نجاتم
بده... نجاتم بده خدا جز تو کسی رو ندارم که ازش کمک بخوام!
اما انگار صدایم آنقدر ضعیف بوده که به گوش خدا نرسید و من
ساک به بغل، سوار بر ماشین پدر، راهی آن روستا شدم.
روستایی که تقدیر مرا با نحسی و شومی به آنجا گره زده بود!

روستایی که برای من حکم خانه که نه و حکم قتلگاه را داشت!
قتلگاه روحم، قلبم، غرورم، فرزندم!

«فصل دوم»

عشق من به الشن آرام و پیوسته به تنفر تبدیل شد و حالا من
باروتی از کینه و نفرت بودم!
حالا چنان از او حرص و کینه در دل داشتم که نمیخواستم حتی
ریختش را ببینم!
وقتی تمام رفتارش را با خودم مرور میکردم، وقتی یادم می‌آمد
که چه حقارت‌هایی به جانم ریخته بود، وقتی یادم می‌آمد که
چطور به باد کتکم گرفته بود، دلم میخواست همین حالا خودم را
از ماشین به بیرون پرت کنم، اما یکبار دیگر به عنوان همسر به
خانه‌ی او بروم!

تصور اینکه باز هم با او همبستر شوم، تا مغز استخوانم را از
انزجار پر میکند و تمام محتویات معده‌ام را تا پشت دهانم بالا
می‌آورد.

یاد تهدید های آن شبش برای مجبور کردنم به همخوابی باعث
می‌شد دستانم مشت شود و از ته قلب نفرینش کنم!
اشک هایم که فرو می‌ریخت همه از برای سادگی و بی‌چارگی خودم
بود.

نفرین هایم سینه سوز تر به سمت الشن روانه می‌شد و کاش
دیگر نمی‌دیدمش!

کاش دیگر نمی‌آمد و همان شهر نزد آن زن سفید تن و زیبا رو
باقی می‌ماند!

کاش دیگر نوک انگشتان آلوده‌اش به من نمی‌خورد که در این
صورت خودم را آتش می‌زدم!

رمان حریق به نویسندگی فاطمه لطفی جزء رمان های
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)